



... ماه رمان دنیای رمان های جدید , قدیم , خارجی ...:::

[Www.MahRoman.IR](http://Www.MahRoman.IR)

به نام خدایی که در همین نزدیکی است ...

نام نویسنده : Mohadeseh.f (محدثه فارسی)

نام کتاب : آقای جلف من !

نوشته : 3

حرفی از نویسنده : سلام بر بچز گل ... واقعیتش تو این داستان اسم خودم و گذاشتم ... ویژگی اخلاقی

شخصیت داستان ویژگی های خودمه ولی شخصیتش خودم نیستم ... امیدوارم  
خوشتون بیاد ... توکرم

بسم ا ...

دل م می خواه دت ... !

اما چه بایا د ک رد؟

\*یک دختر\* ...

هیچ گاه نمی گوی د

چشم نام شم را در نظر دارد!

ماه رمان \*\*\*\*\*

کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

من \_ مامان نامان ؟

مامان \_ ای یامان ... درد بی درمون

زود دوبیدم تو آشپزخونه و گفتم :

من \_ اه مامان چرا زودبیدارم نکردی ؟



زدم توسرش و گفتم :

من \_ خفه ... جوجه ماشینی

باز اخم کرد ... زود ازش خدافظی کردم و یه تاکسی گرفتم ...

خواستم سوت بزنم که جلو خودم و گرفتم ... زشته ... دانشگاه اینه ؟ ای وای خاک  
توسرم این دختره چرا این

ریختیه ؟ انگار از فضا اومده ... باچشای گشاد زل زدم بهش ... لباس 10 سالگیش تنش  
بود باشلوار 9 سالگیش

کفشای اندازه قایق پاش بود و باپاشنه های نردبونیش ... مقنعه هم ماشالا هی آب  
میرفت ... ! قیافشم که نگو

دستم و گاز گرفتم و گفتم : خدایا توبه

چادرم و درست کردم و خیلی سنگین وارد دانشگاه شدم ... همه یجوری نگام می  
کردن ... یه لحظه به خودم

شک کردم ... به خودم یه نگاه انداختم ... ماشالا همه چی خوب بود ... چادرم سرم بود  
دیگه ... انگار داشتم

لخت جلوشون راه می رفتم ...

هرچی به دور و برم نگاه می کردم از یکی پیرسم بینم کلاس حسابداری کجاست یکی  
مثل آدم نبود

همه عجیب قریب بودن ...

باسوت یه پسر زهرم ترکید ...

پسر \_ واو حمید حاج خانومو داری ؟

مرض ... پشمک به من میگه حاج خانوم ... دلم میخواست چهارتا آبدار بهش بگم ولی  
برای من خیلی زشت

بود البته برای دختر ... ماشالا این پسرا منتظرن تا جوابشونو بدی ... سکوت کنی  
براشون بهتره !

بهش یه نگاه انداختم ... خیلی سرد ... یا ابر فرض ! چه نـازـه ... شبیه  
غـازـه ... خخخخخ

موهای ریخته بود تو صورتش ... البته دورش خالی بود ... چشاش سبـز  
زمردی ... پوست سفید

و موهای مشکى و مژه های بلند ... یه عینک خنگولیم زده بود به چشمش ... یه پیرهن  
سفید تنگ پوشیده

بود ... هیکلش ماشالا بز نم به تخته باشِرک هیچ فرقى نداشت ... ولی این سیکس پک  
داشت ... لاله ال الله !

یه کیفم کج انداخته بود روشونش ... سرى به معنی تاسف واسش تکون دادم و داخل  
سالن شدم ... بلاخره یه آدم

دیدم ... یه دختر خیلی شیک و ساده و ماشالا خوشگل ... ی کمی هم موهاش بیرون بود  
و یه آرایش ساده داشت

رفتم سمتش و گفتم :

من \_ ببخشید خانوم !

برگشت سمت من و چشماش گشاد شد ... جلل خالق خدا چی آفریدی ... چه چشای  
مشکی داره این طوله بز !

باصدای خیلی ظریفی گفت :

دختر \_ جانم عزیزم ؟

لبخند شرمگینی زدم و گفتم :

من \_ کلاس حسابداری کجاست ؟

به سرو وضعم یه نگاه انداخت و گفت :

دختر \_ ترم یکی هستی ؟

سری تکون دادم و گفتم :

من \_ بله ...

جیغ خفیفی زد و گفت :

دختر \_ چه جالب منم ترم یکی هستم ... دارم دنبال کلاس میگردم

زکی مارو باش اومدیم باکی اختلاط میکنیم ...

حرصی گفتم :

من \_ رشتتون چیه ؟

دختر \_ حسابداری ...

چشمکی زد و گفت :

دختر \_ فک کنم همکلاسی باشیم

لبخند زورکی زدم ... آخه حرصم گرفته بود ... بلاخره باکلی پرسش و بدبختی وارد کلاس شدیم

اه چق\_\_\_\_\_در پسر ... تا وارد شدیم نگاه ها همه متعجب برگشت سمت من ... چشاتون درآد ایشش !

باحرص کنار دختره نشستم ... دختره بالبخند گفت :

دختر \_ اسمت چیه ؟

من \_ محدثه ... اسم توچیه ؟

دختر \_ هانیه ... خوشبختم عزیزم

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ منم همینطور

هانیه \_ همیشه باهم دوست شیم ؟

لبخندم دندون نما شد و گفتم :

من \_ البته ... چرا که نه ؟

خندید و دستم و فشار داد ...

هانیه \_ یه چیزی بگم ناراحت نمیشی ؟

من \_ نه بگو گلم ...

هانیه \_ اصلا بهت نمیخوره دانشگاهی باشی ...

من \_ بالاتر میزنه ؟

خندید و گفت : نه نه ... انگار بچه دبیرستانی هستی

راست می گفت ... قیافم به قول مهرشاد بیبی فیس بود ... محیا هم میگفت قیافم

معصومه ... چشای آبی روشن داشتم



مثل آسمون ... ابروهای قهوه ای رنگ و برنداشته ... موهام بلند و قهوه ای بود ...  
لبای قله ای و بینی قلمی

و عملی خدادای ... خداروشکر که قیافه درست حسابی داشتم ... !

من \_ همه بهم میگویند

باورود استاد همه دهن رو بستن ... ای جـون استاد و ! چه جوونم هست ماشالا ...  
شاید 27 یا 28 داشته باشه

ولی مردشورشو بیرن اخلاق معلومه نداشت ...

یه لحظه استپ ... !

خب من محدثه جعفری هستم 18 سال و رشته حسابداری ... در خانواده ای کاملا  
مذهبی بزرگ شدم و دارای

یک خواهر بزرگ تر و یک برادر کوچک تر (بچه ها خودم نیستم ... یدف باور نکنید)

WWW.MAHROMAN.IR

خب تا همین جا بسه بریم برسیم به استاد جیگرمون ... استغفرالله خدایا توبه !

استاد داشت اسامی و میخوند

استاد \_ محدثه جعفری ...

دستم تا آخر بردم بالا ... یه لحظه یاد دبیرستان افتادم آخه خیلی مسخره بازی  
درمیاوردم

کلاس رفت رو هوا ... ای مرض به چی میخندید ؟ استاد که خندش گرفته بود ...  
بدبخت نمیخواست بخنده داشت

از تو پاره میشد ... الهی ... لبم و گاز گرفتم و آروم گفتم :

من \_ حاضر !

هانیه بهم زد و گفت :

هانیه \_ خیلی باحالی

نیشم شل شد ...

استاد \_ هانیه میرزایی ...

کتابخانه مجازی ابرانی و خارجی

هانیه \_ حاضر

WWW.MAHROMAN.IR

استاد \_ ماهان نقیبی

صدای یه پسر آشنا بلند شد : حاضر

نگاش کردم ... ع\_\_\_\_\_ه اینکه اون پسر پشمکس ... اه نکنه هم کلاسی هستیم ؟  
ایششششش

استاد دفتر و گذاشت رومیزشویه نگاه به بچه های کلاس انداخت

استاد \_ خب اول اینکه ورود ترم یکی هارو تبریک میگم ... من زرین هستم ... امیدوارم  
سال خوبی رو کنار

هم داشته باشیم ... ودواینکه به بچه هایی که دارن فوق لیسانس میگیرن بگم اینکه  
امسال خیلی بخونید تا

به امیدخدا باموفقیت مدرکتونو بگیرید

من \_ آم\_\_\_\_\_ین

دوباره کلاس رفت رو هوا ... اه دهنتم و ببند دیگه محدثه ... هی زرم و میزدم وسرخ  
و سفید میشدم

آب شدم رفت ... هانیه بغل دستم داشت میز و گاز میزد ... خودم میدونستم دلکم  
ولی نه تااین حد آبروریزی شه

با اخطار استاد همه دردهناشونو بستن ... قشنگ به درس دادنش گوش می دادم و  
هرچی که میگفت تودفترچم

یادداشت می کردم ... هانیه هم هی باهر حرکتم زرت و زرت می زد زیرخنده!

بلاخره بعد دوساعت کلاس تموم شد ... خدایی قشنگ درس میداد ... باهانیه خارج  
شدیم که پسر پشمکه از قصد

بهم تنه زد و بایه نیشخند رفت بیرون ... بیشور بی حیا ... سریع جایی که بهم تنه زد و  
تکوندم و زیر لب بهش

فش دادم

هانیه \_ اوه حالا انگار چیشده ؟

من \_ هانیه شاید برای کسی چیزی نباشه ولی برای من که از بچگی نذاشتم دست یه  
نامحرم بهم بخوره

سخته

لبخندی زد و گفت :

هانیه \_ درکت میکنم خوشگله

به سمت بوفه رفتیم و نشیندیم ... بین اون همه ادم من و هانیه بدبخت دختر بودیم  
... خیلی معذب بودم ...

چادرم و سفت چسبیده بودم ... قهومو خوردم و زودی بلند شدم ... صدای گوشیم  
بلند شد که الحمدالله صدای

توپی هم روش بود ... همه باتعجب نگام کردن ... شرمگین جواب دادم

من \_ جانم بابا ؟

بابا \_ جونت سلامت بابا جان ... دخترم ساعت چند تعطیل میشی ؟



پسر \_ بله استاد ...

خوب حالا یعنی چی ؟ بهت اسکار بدیم بابت این چاپلوسیت ؟ پوفی کردم وبه استاد  
خیره شدم

ساعت 5 از هانیه خدافظی کردم ... خدایی دختر خیلی خوبی بود و باهم خیلی جور  
شدیم ... سوار ماشین

باکلاس باباییم شدم و گونشو بوس کردم و گفتم :

من \_ سلام ددی

اخم شیرینی کرد و گفت :

بابا \_ دوباره لوس شدی ؟

لوچامو آویزون کردم و گفتم :

من \_ ددی جونم ؟ دلت مویاد بامن اینجولی بحلفی ؟

خندید وراه افتاد

بابا \_ خب دانشگاه چطور بود ؟

من \_ خوب بود ... استادای خوبی داریم ...



چادرمو برداشتم ... تاحالا انقدر چادر رو سرم نبود ... نشستم بغل مهرشاد ... برعکس  
محمیا مهرشاد بیشتر بامن جور

بود ... سرم و کردم توگوشیش ... عوضی خخخخ خودشو جای دختر  
جازده ومیره با پسرا دوست

میشه ... آخ که چقدر باهم می خندیدیم ... اگه مامان و بابام می فهمیدن زندمون  
نمیزاشتن چون خیلی اعتقادی بودن

البته نه اینکه خدایی نکرده ما نبودیم ولی خب چیکار کنیم شیطان بودیم!

مهرشاد دستشو انداخت دور گردن من که محیا دهنشو کج کرد ... مقنعمو هم  
درآوردم و سرم و گذاشتم روشونه

مهرشاد و درگوشش گفتم:

من \_ پایه یه کرم ریزی هستی؟

چشماسش شیطان شد و گفت:  
WWW.MAHROMAN.IR

مهرشاد \_ صد درصد

ابروهام و انداختم بالا و گفتم:

من \_ پس من میرم بالا و توهم دوديقه ديگه بيا



بلند شدم و رفتم تو اتاقم زرتی لباسام و عوض کردم ... از اتاق آروم زدم بیرون و رو  
نوک پام دویدم و رفتم

تو اتاق محیا ... وای چقدر تمیزه برعکس اتاق من ... وارد اتاق من میشی میگی  
صدرحمت به طویله

الان صد در صد محیا میخواست بره بیرون ... مهرشاد هم وارد شد و باهم مشغول  
شدیم ...

من \_ مهرشاد فشار بده

صدای پاشنیدیم ... یکی داشت از پله ها میومد بالا زود و تند تند کارامون و انجام  
دادیم ... انقدر سرعتمون بالا بود

که دیمن تو فیلم ومپایر سرعتش بالا نبود ... سریع از اتاقش زدیم بیرون و چپیدیم  
تو اتاق من

نفس نفس میزدیم ... ریز ریز میخندیدیم ...

و هم اکنون صدای جیغ WWW.MAHROMAN.IR بنفش محیا بلند  
شد ...

سریع از اتاقمون جیم شدیم و در فرار به سمت پایین ... مامان و بابا که از جیغ محیا  
گرخیده بودن فهمیدن که

کار من و مهرشاده و چپ چپ نگامون می کردن ... ماهم نیشمون شل ... محیا با قیافه  
ای که همانند گوجه باغ

حاج ممد بن اصغر شیرازی بود اومد پایین و دوباره یه جیغ دیگه کشید که من  
ومهرشاد شلوارامون و عنایت

فرمودیم ...

محیا \_ محدث \_ ه خر ... مهرشاد س \_ گ ...

بعد با عصبانیت رو به بابا گفت :

محیا \_ بابا فقط تو رو خدا نگاشون کن ... لباسام و بین به چه روزی انداختن

ولباساش و گرفت سمت بابا ... اوه اوه خیلی دیگه لباساش نابود شده بود

بابا با عصبانیت گفت :

بابا \_ خجالت بکشید ... آبجیتونه ... بزرگتر از شماست ...

حرف نمیزدیم ... لباساش و که برای بیرون گذاشته بود انقدر روش نشستیم تا چروک  
شد ...

WWW.MAHROMAN.IR

مچپاهم انقدر رولباساش حساس بود که رو ننه باباش نبود ... !

مامان \_ بچه بزرگ نکردم که ... شتر میاوردم پرورش میدادم از اینا فهمیده تر بود

من و مهرشاد و میگی چشمون اندازه قابلمه شده بود ... آب دهنمون و قورت دادیم  
ودوباره لال موندیم

بابا \_ به عنوان تنبیه امشب اصلا حق غذا خوردن ندارید

من \_ \_\_\_\_\_ه بابا ... جونمو بگیر ولی همچین تنبیهی نکن ... بابا ...

مهرشاد که داشت غش میکرد ...

بابا باعصبانیت داد زد :

بابا \_ همین که گفتم ... زود برید تواتاقاتون ... زود ...

با بدنی آویزون رفتیم تواتاق من ... مهرشاد که خیلی حرصی شده بود گفت :

مهرشاد \_ اه این محیا خیلی لوسه

من \_ راجب آبجی بزرگترت درست بحرف

بانیش شل گفت :

مهرشاد \_ عشق فقط تویی ...

WWW.MAHROMAN.IR

میخواست خرم کنه ... یه چشم غره برایش رفتم و گفتم :

من \_ چی میخوای ؟

مهرشاد \_ بریم فلافل ؟

دستام و بهم زدم و گفتم : ایول ...

زود حاضر شدیم و چادرموسرم کردم ... یکمی هم ریمل زدم که نمی زدم بهتر بود ...  
چنان این چشمو به رخ

می کشید که نگو ...

فاصله پنجره تا زمین چیزی نبود برای همین زود در اتاقم و قفل کردم و از پنجره  
باطناب رفتیم پایین

سرک کشیدیم دیدیم نه خبری نیست ... زود کفشامون و پامون کردیم و دفرار ...  
تاپامون و گذاشتیم تو کوچه

زدیم زیر خنده ... یکمی که خندیدم مهرشاد غیرتی شد و گفت :

مهرشاد \_ جمع کن خودتو!

منم نیشم وبستم ... دست به دست هم راه میرفتیم ... مهرشاد عین قاتلا به همه نگاه  
می کرد ... وارد یه فلافل شدیم

و مهرشاد دوتا فلافل مشتی گرفت ... آخ که چقدر چسبید ... بابای بیچاره فکر می کنه  
ما الان داریم تنبیه میشیم

و گشنگی می کشیم ...

من \_ مهرشاد حالا که بیرون اومدیم پایه ای بریم شهر بازی ؟

دستاشو بهم زدو گفت : بریم



به ساعت نگاه کردم ... یا امام هشتم ساعت 10 شب بود ... یعنی اینکه دهنمون  
سیروسه! (همون سرویس)

من \_ مهرشاد دیر شده بدو بریم

سرشو تگون داد و باهم راه افتادیم ... ای شانس گه من ... بندای کفشم باز شده بود  
... نشستم بندای کفشم و

بستم و تاخواستم پاشم دماغم خورد به یه چیز سفت ... ای دهنتم ... دستم و گذاشتم  
رودماغم ... برگشتم بیینم

به چی خوردم که دیدم ع\_\_\_\_\_ه پسرپشمکس ... اسمش چی بود؟ نقی بود  
؟ تقی بود؟ آها آهان ماهان نقیبی

بادیدن من از تعجب چشاش چهارتا شد ... اخم وحشتناکی کردم و تند گفتم: خواهشا  
از این به بعد چشاتونو

باز کنید!

کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

یه تای ابروشو انداخت بالا و بالحن شیطونی گفت:

ماهان \_ خب؟ ادامش؟

مهرشاد \_ میخوای ادامش و نشونت بدم؟

اوه اوه بروسلی اومد ... مهرشاد باصورتی قرمز از عصبانیت به ماهان زل زده بود ...  
ماهان که شلوارش

رو داشت عنایت میکرد باتنه پته گفت : معذرت ...

وسریع جیم شد ... دستی زدم سرشونه مهرشاد و گفتم :

من \_ حرص نخور ... شیررسانیت خراب میشه !

باچشای گشاد و دهن باز زل زده بود به من ... منم نیشمو شل کردم برایش ... !

تا درخونه رو آروم باز کردیم سخته زدیم ... بابا و مامان باقیافه عصبی وایساده بودن  
تو حیات ...

محیا آشغال آدم فروش هم پشت سرشون با نیش باز !

من \_ مهرشاد ، داداش خوبی بودی آی لایو

مهرشاد \_ می تو ... بیا بغلم برای لحظات آخر

و مثل خلا همدیگر و بغل کردیم و عین اینایی که میرن هیئت یارو هنوز حرف نزده  
میزنن زیر گریه WWW.MAHROMAN.IR

ماهم گریه میکردیم ... از هم جدا شدیم و من بادستم فین کردم و به سمت بابا رفتیم

محیا لب زد و گفت : دهنتون آسفالته !

عه عه بی ادب ... لبمو گاز گرفتم ... الکی مثلا من خیلی باادبم ... هه هه !

بابا باختم گفت :

بابا \_ کجا تشریف برده بودید ؟

مهرشاد آب دهنش و قورت داد و گفت :

مهرشاد \_ عه ... عه ... او ممامم ... او عه ...

مامان \_ درد ... بزغاله

منم که اصن هیچی ... نابود و ایساده بودم اونجا و تر تر میکردم ! (منحرفا از حرف زدن تر تر میکرد)

بابا \_ میگی یا دربیارم ؟

چشای من و مهرشاد اندازه طالبی شد

جیغ زدم : چی \_\_\_\_\_ و ؟

بابا که خندش گرفته بود و سعی داشت پنهونش کنه گفت : کمر بندمو !

نفس راحتی کشیدیم و دوباره چشامون شد هندونه !

دستش رفت سمت کمر بندش ... مهرشاد و ایساد جلوی من و بالحن آلن دلونی گفت :



مهرشاد \_ پدر من نمیزارم دست روی خواهر بلند کنی ... اول باید از رو جسد من  
ردبشی ... پدر ، آه پدر !

بابام هم کمر بندو درآورد و گفت :

بابا \_ آه پسر م ... تو چقدر فداکاری

مهرشاد که چشاش به کمر بند افتاد کنار کشید و گفت :

مهرشاد \_ به من چه اصن بزن سیاه و کبودش کن

بابا یه ضربه تو هوا زد که من و مهرشاد بانهایت سرعت از زیر دستشون رد شدیم و  
چپیدیم تواتاقامون

بابای خوبی داشتیم و الکی مارو تهدید به زدن می کرد و همیشه سر به سرمون  
میزاشت ... آخ محیای ادم

فروش ... بدبختی یکیم پیدا نمیشه بیاد اینو بگیره ببرتش از دستش خلاص شیم ...  
یایکی هم نمیاد منو

بگیره از دست من خلاص شن ... هییییییی خجالت بکش دختر ! دستم و گاز گرفتم  
وگفتم : توبه

نشستم سرتوالت فرهنگی و رفتم توفکر ... ناموسا آدم میره دستشویی فکرش باز  
میشه ... اصن یه وضعی

اومدم بیرون و دستی کشیدم به در دستشویی و گفتم :

من \_ رفیق باوفای من ... همیشه برام راه حل پیدا میکنی !

دماغمو محکم کشیدم بالا و به سمت آشپزخونه رفتم ... امروز خیلی زود بلند شدم ...  
صبحونه مشتت زدم

رفتم تواتاقم تا حاضر شم ... حالا الان فکرتون درگیره که من داشتم تودستشویی به  
چی فکر می کردم

نه ؟ خوب داشتم فکر می کردم چجوری واسه دانشگاه برنامه ریزی کنم ... همین ...  
خیلی فضولید ! ایششش

یه مانتو سرمه ای خوشگل پوشیدم و شلوار سفید ... مقنعه سورمه ایم و هم سرم  
کردم ... مانتوم کوتاه بود

ولی چون چادر می پوشیدم معلوم نمی شد ... خدایی چادر تمام زشتیها رو میپوشونه !  
من که اصن از چادر بدم

نمیاد ... یکم کرم ضد آفتاب زدم و یکمی هم ریمل ... چادر و کشیدم روسرم و از در  
زدم بیرون ... مهرشاد هم

از اتاقش اومد بیرون ... نیشش شل شد ... دیشب چقدر خوش گذشت

داشت می رفت مدرسه ... ماشالا رشتش تجربی بود ... !

خدافضی کردم و از در اومدم بیرون ... کفشای آل استار سرمه ایم و پوشیدم و درو  
بستم

خداروشکر کیفم از این کیفا بود که کج روشونه میفتاد ... دوباره توکوچه وسایلم و چک  
کردم و راه افتادم

امروز دوتا کلاس بازرین داشتیم ...

تاوارد دانشگاه شدم هانیه پرید بغلم ... این دیگه کیه؟ بانیش شلم که سعی در جمع  
کردنش داشتم گفتم:

من \_ شوتوری؟

باخم گفت:

هانیه \_ شتر خودتی

من \_ پشمک منظورم اینه که چطوری؟

نیشش باز شد و گفت: WWW.MAHROMAN.IR

هانیه \_ خوبم ... عالیم

دستام و بردم سمت آسمون و گفتم:

من \_ خداروشکر



من \_ زر زیاد میزنه ... فک کرده خیلی شاخه

هانیه زد بهم و گفت :

هانیه \_ خیلی باحالی ... خوشم اومد ازت

باهم وارد کلاس شدیم و نشستیم سر جام ... بعد چند دقیقه ماهان و دار و دستش با  
قیافه ای همانند گوجه های

معروف باغ حاج ممد بن اصغر شیرازی وارد شد ... داشت نیشم شل میشد که  
نذاشتم و بیشتر اخم کردم

یه نگاه تهدید آمیز بهم انداخت که بی اهمیت بهش رومو کردم اینطرف و چادرم و  
درست کردم

استاد وارد شد و دوباره حاضر و غایب کرد

زرین \_ محدثه جعفری ...

کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

ماهان \_ محدثه ریخون بهتره ها!

بعد دوستای بی مزش بهش خندیدن ... هه هه هه چقدر خندیدم ... مردم اصن!

بی اختیار از دهنم پرید و گفتم :

من \_ شـــــوره زار نمک

تاینو گفتم کلاس رفت به هوا که چه عرض کنم رفت به فضا!

ای خاک تو سرم ... استاد درحالی که میخندید گفت:

استاد \_ بسه بچه ها

بچه ها خندشون و پایان دادن و به استاد خیره شدن ... هانیه هنوز رو وایره بود ...  
یدونه محکم زدم بهش

که بست در دهانش را

کلاس تموم شد و من زود جزوموبرداشتم و رفتم سرمیز استاد و خیلی مودب و نجیب  
درحالی که سعی می کردم

باچادر خودمو خفه کنم و نگاه به صورت استاد ننذازم گفتم:

من \_ ببخشید استاد همیشه این فرمول و حل کنید ...

واقعیتش نفهمیدم ... شرمنده  
WWW.MAHROMAN.IR

دخترای چاپلوس کلاس چپ چپ نگام می کردن ... زرین لبخندی زد و گفت:

زرین \_ البته ... خودکارتون و بدید من

خودکارم و درآوردم و خواستم بدم بهش که دستش خورد به دستم ... زود دستم و  
کشیدم و از خجالت سرم

و انداختم پایین ... بنده خدا انگار فهمید معذب شدم زود توضیح داد ... بادقت گوش می کردم که زارتم! —

گوشیم پرت شده بود روزمین و باخاک یکسان شده بود ... اما گوشیم که رومیز بود ... هانیه باوحشت زل زده

بود به من ... نگام رفت سمت ماهان ... بالبخند بدجنسی داشت به من نگاه می کرد ...

باحرص و صدای لرزونی گفتم :

من \_ شرمنده استاد ... ممنون بابت توضیحتون

استاد که از ناراحتی من خبردار شده بود سری تکون داد و روبه ماهان که داشت از کلاس خارج میشد

گفت : آقای نقیبی ؟

زود برگشت و گفت :

ماهان \_ بله استاد ؟

استاد اشاره کرد به گوشیم و گفت :

زرین \_ زحمتش رو بکشید ... انگار اشتباهی خوردید بهش و گوشیشون رو انداختید زمین

ماهان باتته پته گفت :

ماهان \_ استاد مگه کلاس جای گوشه آوردنه ؟

زرین ابروهاش و انداخت بالاو گفت :

زرین \_ گوشیشون خاموش بود ... من دیدم ... زود جمعش کن

ماهان باحرص بهم نگاهه انداخت و منم چادرمو سفت کردم ... رفت گوشیم و که صفحش نابود شده بود

و آورد و گرفت سمتم و گفت : بفرما

این بفرماش از فش ناموسی بدتر بود ... ازش گرفتم و نگامو ازش گرفتم ... پسره ایکبیری نمیدونم چجوری

دخترای دانشگاه دنبالشن ... روبه استاد درحالی که نگام به زمین بود گفتم :

من \_ ممنون استاد ...

WWW.MAHROMAN.IR

بعد کیفم و برداشتم و باهانیه از کلاس خارج شدیم ... خیلی عصبانی بودم ... انشالله گوشیت تو صورتت بترکه

مرتیکه سیبیل کُلفت !

نشسته بود رونیمکت سالن تامنو دید باعصانیت اومد سمتم و گفت :



ماهان \_ دختره عوضی ... فکر کردی چادر و کشیدی سرت خبریه ؟ من هزارتا دختر  
مثل تورو دیدم که از

زیرچادر چراغ سبز نشون میدن ... ادای خوبا رو درنیار که دیدم چجوری داشتی پاچه  
خواری استاد و

می کردی ...

از حرفاش آن چنان عصبی شده بودم که نگو ... پیشور بازبون بی زبونی داشت میگفت  
من خ\*ر\*ا\*ب\*م !

بغض کرده بودم ... دستم و بلند کرد مو محکم کوبیدم تو صورتش ...

تعجب کرده بود ... دوستاش با تعجب به ما نگاه میکردن ... هانیه که داشت پس  
میفتاد ...

من \_ خجالت بکش ... مگه من باتو کاری داشتم ؟ جز اینکه داشتم راهمو میرفتم و  
توعین مگس دنبال من بودی

و اذیتم می کردی ... خیلی برات متاسفم !

تمام این مدت که حرف میزدم بغض کرده بودم ... پسره ی آشغال

دست هانیه رو گرفتم و وارد محوطه دانشگاه شدیم ... چادرمو گرفتم تو صورتمو زدم  
زیر گریه ... برعکس همه

شاد بودنامو غرورم خیلی احساساتی بودم و زود وا میدادم ... و این خیلی بد بود !

هانیه بغلم کرد و گفت :

هانیه \_ هیششششش ... عزیزم آروم باش ... خاک توسررش بیشور

اشکام و پاک کردم و گفتم :

من \_ هانیه بخدا من از اون دختراش نیستم ... درسته خیلی دلکم و میگم و میخندم  
گاهی هم بی ادبی می کنم ولی

خداشاهده هیچوقت جلب توجه نکردم !

هانیه بالبخند ولحن مهربونی گفت :

هانیه \_ میدونم عزیزم ... تواین دوروز حسابی شناختمت ... تمومش کن ارزششو نداره  
اینجوری داری اشک

میریزی ... بیا بریم سلف یه چیزی بخوریم که دارم میمیرم از گشنگی ... !

میون گریه هام خندیدمو گفتم :

من \_ کارت بخوره توشکمت

اشکام و پاک کردم و باهم رفتیم سلف ... حسابی ازخجالت شکمون دراومدیم

کلاس های بعدی رو بی حوصله بودم ... یعنی داشتم تودهنم نقشه قتل ماهان ومی  
کشیدم ...

تمام مدت سنگینی نگاه ماهان و حس می کردم ... توچشاش شرمندگی رو میدیدم  
ولی غرورش نمیزاشت

زیاد معلوم شه! گوشیم هم که نابودشده ... آخ گوشی خیلی خوبی بود ... عین سگ  
برام کار کرد!

آروم آروم به سمت خروجی حرکت کردیم که بادیدن قیافه ترسناک مهرشاد  
گرخیدم ... صددرصد بهم

زنگ زدن جواب ندادم نگران شدن ... مهرشاد باخم اومد طرفمو گفت :

مهرشاد \_ گوشیت و چرا جواب نمیدی ؟ این بی صاحب پس نقش چپو داره ؟ میدونی  
چه قدرنگران شدیم ؟ برو

خداروشکر کن بابا کارش زیاد بود

بادهن باز زل زده بودم بهش ... گوشیمو گرفتم سمتش ... نگاش به گوشیم افتاد و  
بیشترآخم کرد و گفت :

مهرشاد \_ خاک یعنی دست و پا چلفتی تر از توندیدم ...

آخم کردم بهش که بست ... هانیه که تااون موقع توبهت بود یهو گفت :

هانیه \_ سلام

مهرشاد نیم نگاهی بهش انداخت و سرشو انداخت پایین وگفت :

مهرشاد \_ سلام خانوم ... ببخشید.

الهی داداشم خجالت کشید ... رو کردم طرف هانیه و گفتم :

من \_ مهرشاد داداشمه ... البته از من کوچیکتره

هانیه بالبخند گفت :

هانیه \_ فکر کردم شوهرته ... ماشالله ... خوشبختم آقا مهرشاد

مهرشاد همینجور که سرش پایین گفت :

مهرشاد \_ منم همینطور

بعد از اینکه از هانیه خدافظی کردیم بامهرشاد راهی شدیم ... مهرشاد که متوجه قیافه گرفتم شده بود

دستش و انداخت دور گردنم و گفت :

WWW.MAHROMAN.IR

مهرشاد \_ نیبیم آبییم ناراحت باشه ؟

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ هیچی نیست باو ... خستم

یه نگاه بهم کرد که یعنی خر عمته ... منم شونه ای انداختم بالا و سوار تاکسی شدیم ...  
در تاکسی رو که بستم

نگام از شیشه ماشین به ماهان افتاد که باپوزخند به ما نگاه می کرد ... انتر برقی ...  
چس مثقال! (دراین حد

(عصبیه)

باچشم غره چشم ازش گرفتم و به مهرشاد خیره شدم ... خداروشکر از زیبایی هیچی  
کم نداشت ... دخترای

فامیلمون باینکه سنشون از مهرشاد بالاتره ولی خب نگاشون دنبالشه ... یه پسر  
باموهای خرمایی مد روز

و چشای آبی آسمونی ... الهی قربونت بشم ... متوجه سنگینی نگاهم شد و نگام کرد

بالبخند بدجنسی گفت :

ماه رمان  
کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

مهرشاد \_ تموم شدما ...

نگام سرد شد و گفتم :

من \_ بدمزه

وارد خونه که شدیم مامان چنان با کفگیر حمله کرد سمتم که امام سیزدهم هم  
ظهور کرد!



کلافه چادرم و کندم و درحالی که پامو میکوبیدم روزمین رفتم تواتاقم ... آخه الان چه وقت مهمون بازیه ؟ من

دارم از خستگی جون میدم ... زود رفتم حموم و زودم اومدم بیرون ... موهام و خشک کردم وبستمش ...

تونیک سبز خوشگلمو پوشیدم و شلوار سفیدم و هم پام کردم و یه شال سفید هم انداختم روسرم ...

یکمی کرم پودر زدم و ریمیل و در آخر خیلی کم رژ گلبهی رنگ ! وای خدا من چقدر تغییر کردم باین چس

مثقال آرایش ... ||||| جمل خالقا ناموسا !

چادر خوشرنگ سفیدم و هم کشیدم روسرم ... انگار داره برام خاستگار میاد ... خاک توسرم ایشش.

درباز شد و محیا وارد شد ... اخم کردم و چس کنم و زدم به برق !

دستاش دورم حلقه شد و لبای خوشگلش رو گونم نشست وبالحن خر کنش گفت :

محیا \_ جیگر من ببخشید دیه ... اوخه خودت کالی کلدی من عصبی بوشم !

باچشای گشاد زل زدم بهش ... خـاک ... یعنی خـاکا داشت ادای من درمیآورد

من \_ خیلی خوب بخشیدم ... اه اه تف مالیم کردی ولم کن

زد تو سرم و گفتم :

مچیا \_ بی لیاقت

خندیدم و گفتم :

من \_ تو چرا حاضر نشدی ؟

مچیا \_ الان میرم

بعد به سمت در رفت و یهو برگشت و گفت :

مچیا \_ به قول خودت خعلی او جل شدی !

نیشم شل شد و اون رفت ...

با صدای زنگ زود چادرم و درست کردم و از اتاق زدم بیرون ... خوبه حالا بدم میومد  
مهمون بیاد ... ولی

WWW.MAHROMAN.IR

ناموسا دوست داشتم بینم شریک بابامو ... مچیا هم چادر سر کن اومد بیرون و رفتیم  
پایین ... مهرشاد که

فکر کنم پایین بود ... بعله درست حدسیدم

باورود آقای خیلی شیک پوشی اول مهرشاد بعد مچیا بعد من رفتیم سمتشون ...  
مهرشاد خیلی مردونه به



یارو دست داد ... ماهم سربه زیر سلام کردیم ... که ناموسا تحویلمون گرفت

\_\_\_\_\_ه مادر خانواده هم وارد شد ... ماشالله چه مانتوی خوشگلی هم داره  
... یادم باشه مدلشو بردارم برای

مامی هم بدوزیم ... چقدر قیافش آشنا بودا ... محیا رو بغل کرد و گفت : ماشالله  
ماشالله ...

مامان \_ خیلی لطف دارید محیا دختر بزرگم

نگاش که به من افتاد چشاش برق زد و اومد منم بغل کرد ... اوه مای بیبی ... چه  
احساساتی

من \_ خیلی خوش اومدین

هیجان زده گفت :

زن \_ ماشالله ماشالله یکی از یکی زیباتر  
WWW.MAHROMAN.IR

باورود یه پسر جنتمن که سربه زیر بود زدم به پهلوی محیا ... چادرمون و سفت  
کردیم ... نمیدونم چرا

انقدر قیافه هاشون آشنا بود ... بامهرشاد دست داد و سربه زیر به ما سلام کرد

من که یجوری سلام دادم حیثیتم رفت ... چنان بلند سلام کردم که نگو ... یعنی  
میخواستم باتبر پیشونیم و

جـ \_\_\_\_\_ ر بدم (آخ آخ بدبخت خنخنخنخنخنخن)

مجیا رو به موت بود از خنده ... زیر چادرش روویبره بود ... او مای گ\_\_\_\_\_ ...  
حرفم نصفه موند

و به شخصی که داشت به بابا سلام میکرد خیره شدم ... یعنی س\_\_\_\_\_ گ توروح  
ذهنیتت ... ! میگم اینا چقدر

آشنا هستنا ... بامهرشادم دست داد و اخم کرد ... به من که رسید تعجب کرد ... منم  
عصبی نگاش می کردم

سرشو انداخت زیر و گفت : سلام خانوم جعفری

من \_ علیک سلام ... خوش اومدید ...

نگاه عوضی اینجا چقدر آرومه بعد تودانشگاه کرمو.!

مجیا باتعجب گفت :

WWW.MAHROMAN.IR

مجیا \_ میشناختید همو ؟

باحرص گفتم :

من \_ از شانس گوهم هم کلاسمه

دهنشش اندازه غار حرا باز شد ... ببند بابا در تو ... آبرومون و بردی

وای اینو ... یه دختر خیلی ملوس وارد شد ... البته استغفرالله یه ذره تپیش نامناسب بود ... بامامان

خیلی صمیمی دست داد و مامان کلی بوسش کرد ... آآیی !

به ما که رسید خیلی صمیمی دست داد و حال احوال کرد ... اه برو بتمرگ دیگه پام درد گرفت

همشون نشستن ... محیا هم رفت تمرگید ... ای دربه در ... حالا لابد من باید کمک مامان کنم ...

بامامان رفتم تو آشپزخونه ...

مامان \_ ماشالله دخترشونو دیدی ؟ یه بار دیدمش انقدر خانومه که نگو ... اگه یکمی تپیش بدن بود میگرفتمش

برای مهرشاد

من \_ مامان مهرشاد فقط 16 سالشه

مامان \_ دردی درمون ... دختره هم 16 سالشه و دوماه از مهرشاد کوچیکتره

پوفی کردم و سینی چایی رو داد دستم ... از آشپزخونه اومدم بیرون ... اوخی ماهان و داداشش که سرشون

توخشتکاشون بود ... مهرشاد هم داشت باکنجکاوی به ماهان نگاه میکرد ... غلط نکنم شناختش

من \_ مهرشاد جان ؟

بلند شد و اومد سمتم ... سینی رو دادم دستش که بیره

سینی رو چرخوند و بعد از چنددقیقه که وسایل پذیرایی جلوشون بود نشیندیم ... البته من بغل مهرشاد

بابا \_ ماشالله ... سیامک جان پسراتو معرفی نمیکنی ؟

مهرشاد که پوزخند زد نزدیک بود منم بترکم اون وسط ... بابا آخه اینم سواله ؟ وقتی میگی پسراتونو

معرفی نمی کنی یعنی چی ؟ یعنی چی آخه ؟

عمو سیامک بااون نیش بازش گفت :

عمو سیامک \_ ایشون پسر بزرگم آقا ماکان و ایشون هم پسر کوچکم آقا ماهان

پوزخندی زد ... آقا!!!! اونم چه آقایی !

و به دخترش اشاره کرد و گفت :

عمو سیامک \_ ایشونم مارال بابا ... دردونه باباش

مهرشاد چشمش رفت سمت مارال که زود گرفت ... ای کیفاصط

یه دونه زدم به پهلوش ...

سیامک \_ شما چی امید جان ؟ معرفی نمیکنید ؟

بابا \_ ایشون دختر بزرگم محیا جان ... ایشون هم دختر کوچکم محدثه جان ... ایشونم  
آقا پسر گل بابا

مهرشاد جان هستن که از خواهرانش کوچیکتره

ماهان سرشو بلند کرد ویه نگاه به مهرشاد یه نگاه به من انداخت که اخم وحشتناکی  
کردم ... پیشور

چادرم وسفت چسبیدم

خانم نقیبی \_ خب انشالله تایه هفته دیگه باهم همسایه میشیم ؟

من و ماهان همزمان بدون اینکه حواسمون باشه گفتیم : چــــی ؟

همه باتعجب به ما نگاه کردن ... منو ماهان باحرص بهم نگاه کردیم و منم یه چشم غره  
ی توپ بهش رفتم

بابا \_ مشکلی دارید ؟

لبخند شرمگینی زدم و همینجور که به زمین خیره شده بودم گفتم :

من \_ نه ... منظوری نداشتم

آقا سیامک \_ خب خداروشکر ... انشالله دیگه از فردا وسایلاتونو جمع کنید بریم خونه جدید ...

همه مشغول حرف زدن بودن ... بابا با آقا نقیبی ... مامان با خانوم نقیبی ... ماکان و مهرشاد و محیا هم باهم

فقط من و ماهان لال بودیم ... اعصابم خیلی داغون بود ... یعنی باید ماهان سگ و تحمل میکردم ؟ اونم به عنوان

همسایه ؟ سرم و بلند کردم دیدم داره نگام میکنه ... زل زدم بهش تااز رو بره ولی اون پرروتر بود ... تازه ابروهم

انداخت بالا ... چشم غره رفتم و چادرم و درست کردم ... از گوشه چشم دیدم لبخند زد ... خاک توسر هیزت !

موقع شام همه پریدن تو آشپزخونه ... یعنی یه مشمت گشنه جمع شده بودیم دورهم ... اه اه چقدر سخته باکلاس

غذا خوردن ... اونم باچادر ... دهنتم سیروسه ... ماهان دقیقا روبروی من نشسته بود ... سرم توبشقاب بود که با

صدای بابا سرمو بلند کردم و گفتم :

من \_ بله ؟

بابا لبخندی به خنگی من زد و گفت :

بابا \_ شنیدم باآقا ماهان همکلاسی هستی

یه نیم نگاه به ماهان انداختم که لبخند به لب داشت به بابا نگاه میکرد ... ببند درتو بابا

من \_ آه آره ... خوشبختانه

خوشبختانه رو یجوری گفتم که ماهان اخم کرد ... بعد یه چشم غره توپ بهش رفتم که یهو پام له شد

سگ توله ماهان باپاش زده بود به پام ... آشغال !

باخشم نگاش کردم که سرشو انداخت پایین ... حیوان !

بعد از شام مارال کلی اصرار کرد توظرف شستن کمکمون کنه ... محیای سگ کشید کنار و من و مارال

مشغول شدیم ... دختر نمک و باحالی بود و مثل خودم پایه ... کلی خندیدیم ... اون به من میگفت باحال من به اون

مارال \_ آره دیگه به معنای واقعی زدیم دهن معلمون و آوردیم پایین

من \_ داستاناتو که تعریف میکنی یاد خودم میفتم ...

مارال بالبخند گفت :





لبخند شرمگینی زدم و نشستم کنار محیا ... محیا زیر چشمی هی به ماکان نگاه میکرد  
... ای دختره چشم سفید

کارت ببین به کجاها کشیده ... وای وای وای ... حالا وای وای ... وای وای ... حالا وای  
وای ... وای وای وای

اوخ ببخشید یه لحظه رفتم توحس دیر دراومدم ... چشم چشم ... دوستان اشاره  
میکنن به خواننده برخورده

من از همینجا از خواننده عذر میخوام 😊 (کم داره)

اه این مهمونی چرا تموم نمیشد ... از سر شب بیست بار گفتن هفته بعد میریم  
میترسیم خونمون ... باشه

فهمیدیم ... خیلی دوستداشتیم جفت پاهام الان تو حلق ماهان بود ... همش باشیطنت به  
من خیره میشد ... معلوم

نیست چه خوابایی برام دیده ... خجالت نمیکنه ... مرتیکه هرچی از دهنش دراومده  
بهم گفته ... نمیدونم واقعا

باچه رویی نشسته جلو من و نگام میکنه ... پررو!

منم که خیلی معذب بودم یه دستم بالای چادرم بود و یه دستم پایین چادرم ... نگام  
هم که انقدر به فرش دوختم



شالمم کندم ودستی به شونه مهرشاد که عجیب توفکر بود کشیدم و گفتم :

من \_ عشقم من رفتم لالا شب بخیل

مهرشاد \_ وایسا وایسا

من \_ هوم ؟

مهرشاد \_ فردا نمیخوام برم مدرسه

من \_ خو چرا ؟

مهرشاد \_ مدیر سه روز اخراج کرده

بادهن باز گفتم :

من \_ چ\_\_\_\_\_ الان داری میگی ؟ خاک توسرت ... اومول پشمک ... ریدی بااین  
درس خوندنت

WWW.MAHROMAN.IR

مهرشاد \_ عه هی\_\_\_\_\_س ! جون من مامان بابا نمیدونن ... به این محیای آدم  
فروشم نگفتم ... فردا من وباخودت

ببر دانشگاه ... توروخدا

من \_ درعوضش برام چیکار میکنی ؟

باحرص گفت :

مهرشاد \_ درعوضش یه پیتزای توپ میدم بهت ... سگ خورد

اخم کردم و گفتم :

من \_ نخواستم ... روکمک منم حساب نکن

خواستم برم که دستمو کشید و گفت :

مهرشاد \_ باشه باشه غلط کردم ... خوبه ؟

من \_ باشه ... صبح میام بیدارت میکنم ... حالا هم برو بکپ ... دربه در

خندید و گونمو ماچید و رفت تواتاقش ... خاک برسر ... دوباره معلوم نیست چه آتیشی سوزونده

دوباره رفتم تودسشویی بعد از فکر کردن بسیار رفتم لالا ... !

جاتون خالی یه خوابای چرت و پرتی میبینم که نگو ... مثلا من دارم خواب میبینم یدفه خودم و میبینم دارم

باهاش حرف میزنم ... بعد یهو غیب میشم ... آخ آخ من عاشق یه بازیگرم ... خیلی فیلماش و دانلود میکنم

یه بار خوابش و دیدم ... بدبختی تو خواب سرش نورانی بود ... یعنی تو خواب هم داشتم خودمو جر میدادم

اصن یه وضعی بودا(خخخخ براساس واقعیت ... این سر یکی از دوستانم اومده)

خلاصه بعد از کلی فکر خوابیدم

صدای عر زدن ساعت بلند شد ... بدبخت خیلی قدیمی بود و عین سگ کار کرده!

برش داشتم و کوبیدمش زمین ... که حسابی درست شد ... باچشم بسته نشستم ...  
موهام و جمع کردم با

وضعیت افتضاحی رفتم دستشویی ... به صورتم آب پاشیدم و اومدم بیرون ... آخی ...  
کم کم چشم باز شد

پاچه های شلوارم تاکجا بود ... پیرهلم که توشلوارم بود ... چی می شد الان یکی زنگ  
می زد می گفت سیل

اومده و دانشگاه تعطیله ؟ خو الاغ اگه سیل بیاد من الان اینجا نبودم ... بین اول صبحی  
به چه چیزایی فکر

WWW.MAHROMAN.IR

میکنما ...

باهمون وضعیت دراتاق مهرشاد و وا کردم و رفتم تو ... نوچ نوچ خوابیدن اینو ... یه  
دستش و یه

لنگش آویزون بود از روتخت و پتوشم تاکجا رفته بود کنار ... دهنشم اندازه غار باز  
بود

تکونش دادم ... پشت سرهم ... یه لحظه دو تا مون رفتیم روویبره ... باهول پرید و

گفت :

مهرشاد \_ هان ؟ چیه ؟

الهی چشاش چه قرمزه

من \_ مہری بلند شو

مهرشاد \_ مرض ... مگه مرض داری دختره ورپریده ؟

من \_ مگه نمیخوای بریم دانشگاه ؟

مهرشاد \_ ها ؟ اوخ آره ... ساعت چنده ؟

من \_ شیش و نیم

چشاش گرد شدو گفت : WWW.MAHROMAN.IR

مهرشاد \_ اسکلمون کردی ؟

من \_ بلند شو میگم

خودشو زد و گفت : باشه

## من \_ نیام بینم خوابیدیا

از اتاق زدم بیرون ... رفتم تو آشپزخونه و میز صبحانه رو چیدم ...

مهرشاد هم بعد دودقیقه باقیافه ای کاملا خوابالو وارد آشپزخونه شد

دوتامونم در حد مرگ خوابمون میومد ولی نباید میخوابیدیم ... بادیدن قیافه  
مهرشاد سامانه کرم ریزی بنده

دوباره فعال شد ... هاهاهها ... ! مهرشاد داشت چرت میزد ... لبخند مرموزی زدم و  
انگشت اشاره بر دم سمت

صورتش ... یهو بی رحم شدم و انگشتم و کردم توچشمش ... الهی بمیرم یهو یه جوری  
پرید که گفتم الانه که

سکته کنه ... بانگه برزخی به من خیره شده بود ... منم نیشم شـــــــل !

نفس عصبیو فرستاد بیرون و گفت :

مهرشاد \_ حیف همه خوابن و گرنه دهنت بـــــــوق بود

نیشم هی شل تر میشدو اون بیشتر کم میاوردو خلاصه بعد از صبحانه رفتم بالا تا حاضر  
شم ...

مانتوی کرمی رنگ کوتاهم و پوشیدم و شلوار کرم رنگم رو هم پوشیدم ... مقنعه  
شکلالتی رنگم و سرم کردم

یه ریمل زدم ویه رژ فوق العاده کمرنگ قهوه ای ... !

کیغم و برداشتم و جزوه ها رو گذاشتم توش ... چادرم رو هم سرم کردم ... از پله ها  
تندتند رفتم پایین که محیا

باقیافه خابالو پرید بیرون ... ای خاک توسرت مهرشاد بدو دیگه ... الحمدالله محیا  
رفت دستشویی و مهرشاد تند

از اتاقش زد بیرون ... و الف\_\_\_\_\_رار!

تاوارد دانشگاه شدم چشم ها رفت رو ما ... یا برفرض ... الان فک نکنن دوست  
پسر مه لاله ال الله!

مهرشاد تقریبا بلند گفت :

مهرشاد \_ عه آج\_\_\_\_\_ی بیا بریم رو نیمکت ها بشینیم

بعد بقیه باخیال راحت چشاشونو گرفتن و مشغول به کار خودشون شدن ... ملت چقدر  
فضول شدنا ... قربون

WWW.MAHROMAN.IR

خودم که اصن فضول نیستم(ارواح خاک باغچمون)

نشستیم رو نیمکت ها یه ربع دیگه کلاس داشتیم ... بامهرشاد در حال ورور بودیم یهو  
یه چیزی رومن

پهن شد ... پشمک اشترانکو ... هانیه بانیش باز افتاده بود رومن



هانیه \_ چطوری عشقولم ؟

من \_ خوب بودم اینجوری که توافتادی روم الان فکر نکنم خوب باشم

از روم بلند شد و چشمش به مهرشاد افتاد

بالحن خیلی باحالی گفت :

هانیه \_ به سلام داداش مهرشاد

مهرشاد و میگی ... چشاش آ ... اندازه گوجه ها باغ معروف کجا بود ؟ آ آ خیلی فراموش کاریدا !

مهرشاد \_ سلام آجی حال شما ؟

چه مذهبی ... چه خوب ... چه مناسب ... آ حالا بیا وســــــــــــط (دکتر هم قطع امید کردن)

یهو دیدم یه پسر پشتمک موی داره میاد به سمت ما ... یه ایشــــــــــــط بلند کشیدم و چادرم و درست گرفتم

یه اخم هم کردم ... ماهان تا رسید به ما گفت :

ماهان \_ بــــــــــــــــــــطه ببین کی اینجاست ... داش مهرشاد گل

مهرشاد هم بلند شد و باهم صمیمی دست دادن ... منم محل سگ بهش نداشتتم ...

باشیطنت روبه من گفت :

ماهان \_ حال شما چگونه خانوم ؟

انگار که چیزی نگفته ... خودم و دلخور نشون میدادم ... خیلی سنگین و مودب روبه  
مهرشاد گفتم :

من \_ داداش من کلاس دارم ... یه ساعت دیگه تموم میشه ... میشینی همینجا ؟

مهرشاد \_ آره آجی ... برو منتظرتم ...

سری تکون دادم و بی اهمیت به قیافه برزخی ماهان باهانیه که نیشش اندازه اسب  
آبی باز بود به کلاس

رفتیم ... یهو همه برگشتن طرف من ... منم بارعایت تمام شعونات اسلامی آروم  
وسنگین نشستیم جای خودم

صدای چند تا از پسرای کلاس که مثلا خیر سرشون داشتن آروم حرف میزدن به  
گوشم خورد

WWW.MAHROMAN.IR

پسر اولی \_ بچه ها امروز چقدر خوشگل شده

پسر دومی \_ خوشگل بود

پسر سومی \_ ببندید دهناتون و خجالت بکشید

پسر دومی \_ راست میگه ... زشته ...



بود و حوصله جیغ زدن نداشتم ...

استاد \_ خانوم جعفری آروم باشید

ولی باتمام وجود داشتم خودمو چادرم و میتکوندم ... هانیه هم رفته بود بالای میز ... و جیغ میزد

پسرا هم نیشاشون باز بود و میخندیدن ... استاد پرید و بایه حرکت مارمولک و گرفت و داد زد : نقیبی ؟ بازم ؟

بی حال ولو شدم روزمین ... چادرم و کشیدم روصورتم ... چون حسابی آبروم رفته بود ... وای خدایا ...

صدای بقیه دخترا بلند شد حتی هانیه ... بانگرانی منو تکون میدادن ... چادرم و بی حال از رو صورتم کشیدم

دیدم همه دخترا روم ولو شدن و پسرا پشت سرش ...

استاد \_ برید اونور ببینم

همه رفتن کنار ... استاد شریفی اومد سمتم و گفت :

استاد \_ حالتون خوبه خانوم جعفری ؟

مطمئنم رنگم مثل دیوار شده بود ... چشمم رفت سمت ماهان ... لبخند بدجنسی رولبش بود ولی چشاش ...

چشاش نگرانی توش موج میزد ... آشغال کار خودش بود کرم ریخته بود!

سرم و به معنی نه تکون دادم ...

استاد \_ خانوم خانجو(یکی از بچه های کلاس)بی زحمت یه لیوان آب قند بیارید

خانجو دوید از کلاس بیرون و استاد باعصبانیت رفت سمت ماهان ...

استاد \_ چندباره داری این کار و میکنی نقیبی ؟ از جلسه بعد دیگه نمیخوام سر کلاس  
بینمت

ماهان \_ اما استاد ...

استاد \_ همین که گفتم

ماهان سرشو انداخت پایین و کیفشو برداشت و رفت بیرون ... بدرک ... بری دیگه  
برنگردی

یکمی که آب قند خوردم حالم بهتر شده بود ...

استاد \_ خیلی خوب ... کلاس تعطیله ... بفرمایید بیرون

همه بلند شدن و کیفاشون و برداشتن منم به همشون باتشکر نگاه میکردم

هائیه کیغم و برداشت و خواستم از دستش بگیرم که نداشت ... از سالن زدیم بیرون  
که گفتم :

من \_ هائیه نمیخوام مهرشاد چیزی بفهمه اوکی ؟

هائیه \_ چرا ؟

من \_ بکش به دندان فرچ... ه را ... برای اینکه ماهان و مهرشاد همو  
میشناسن ... نمیخوام روشن توهم

باز بشه

هائیه \_ اووووف باوشه

مهرشاد نشسته بود رونیمکت ... رفتم سمتش که لبخند زد و گفت :

مهرشاد \_ کلاس چطور بود ؟

من \_ عالی

مهرشاد یکم نگاه نگام کرد و گفت :

مهرشاد \_ رنگت چرا پریده ؟

بدون تامل گفتم : گشمنه

باتعجب گفتم :

مهرشاد \_ سرمیز فقط مونده بود منو بخوری

چپ چپ نگاش کردم. هانیه هم درحال گاز زدن زمین بود ... خـــــــر!

هانیه خودشو جمع و جور کرد و صاف نشست ... یه نگاه چپ هم به مهرشاد انداختم ... دیدم ماهان داره

باعصبانیت میاد طرف ما ... یاخود خدا ... یدفه خر نشه جلو مهرشاد ... یا علی

تارسیدبیمون لبخند زد ... ببند بابا درجهنمتو!

ماهان \_ عــــه خانوم جعفری حالتون خوبه؟ توکلاس که خیلی ترسیده بودید

چادرم و کشیدم رو صورتم و محل نداشتتم ... مهرشاد باکنجاوی پرسید:

مهرشاد \_ چیشده مگه؟

ماهان که سعی داشت من حرص بده که کورم خونده گفت:  
WWW.MAHROMAN.IR

ماهان \_ والا توکلاس مارمولک اومده بود بنده خدا داشت اونجا بال بال میزد

منم خیلی ریلکس گفتم:

من \_ آخه میدونی داداش یه آدم کاملا پیشور ... و نفهم و بی تربیت مارمولک انداخته بود جلو دخترا ...!

آی جـاتون خالی ... قیافه ماهان و می دیدید ... نمودونست به کدامین سو  
سرش رابگذار و بمیرد خخخ!

مهرشاد \_ واقعا چه آدم خـری بوده

هانیه که نگم براتون داشت منم گاز میزد ... ماهان یکم نفس عمیق کشید و بعد اینکه  
یکمی از کبودی

دراومد گفت :

ماهان \_ خب داش مهرشاد من دارم میرم سلف ... مهمون ما باش

مهرشاد \_ نه ماهان جان ... قربونت برو نوش جون

ماهان یه نگاه عصبی به من انداخت و بعد یه لبخند به مهرشاد گورشو گم کرد ...

خلاصه تا ساعت 2 هم کلاس داشتم ... بعد از خدافظی از هانیه داشتیم پیاده میرفتیم  
سمت ایستگاه اتوبوس

که صدای بوق ماشینی بلند شد ... یا اکـثر امامزاده ها ... فـراری!

یه فـراری خوشگل جیگلی مامانی مشکی ... یکی منو بگیره!

شیشش اوامد پایین و زکـی ... قیافه انتر ماهان خان نمایش داده شد ...

ماهان \_ بفرمایید بالا من میرسونتون





یه قسمتش ماهان از آینه بالبخند بدجنسی زل زد به من ...

(قسمتی از آهنگ تیک تاک به نام مثبته)

دختره مثبته نمیزاره بشم منحرف

مراقبم هست رومخ نره خود این خود این یه هنره

دنیا اونو بامن بُر زده توزندگی مثبته

خوبه که این پشتمه ... آیندمون روشنه

یه آدم مطمئن یهو دیدی شد زنت

یه چشم غـره ی عظیم بهش رفتم ... عوضی میخواد منو حرص

بده ... لاله ال الله ... چه آهنگای

منحرفی گوش میده ... برادر من برو توبه کن مهرباب گوش بده!

وای مهـراب ... یعنی اگه ببینمش خودم ازش خاستگاری میکنم!

ای وای چشمت روشن دختره ی

چشم سفید ... چشم ننه باباتو دور دیدی ... دستمو گاز گرفتم و گفتم : توبه

ماهان \_ حالتون خوبه خانوم جعفری ؟

من \_ چطور ؟

بالبختند پررویی گفت :

ماهان \_ آخه داشتید باخودتون حرف میزدید

یجوری که مهرشاد نفهمه سرم و به عنوان خاک توسرت ... متاسفم برات و اینجور چیزا  
تکون دادم و

یه پوزخند زدم و چادرم و سفت کردم و رومو کردم سمت پنجره (واقعا خسته نباشه  
... فشار روش بود)

الحمدالله زود رسیدیم ... پیاده شدیم و مهرشاد کلی ازش تشکر کرد ولی من محل  
گاو هم بهش نذاشتم

و اون آی حرص میخورد آی حرص میخورد !

تاوارد خونه شدم دیدم چخبره ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟  
جمع میکنن و کلی هم کارتون

وسط خونس ... زدم توسرم و گفتم :  
WWW.MAHROMAN.IR

من \_ اه اه اه اه اه بازم اسباب کشی

مامان روشو برگردوند سمت من و گفت :

مامان \_ اه داری برو دستشویی ... بهونه نیار باید زود خونه رو جمع و جور کنیم

واقعا این مامان من چقدر پیشرفتمس ؟ حال کنید !

مهرشاد که همون اول ولو شد رو مبل و خودشو زد به خواب ...

من \_ مامان من گشتمه

محیا \_ کوفت داریم میخوری ؟

من \_ نوش جون خودت

مامان \_ اه خفه شید دیگه ... محدثه توهم یه چیزی زود کوفت کن بیا کمک ...

بعد روکرد طرف مهرشاد که خودشو زده بود به خواب و گفت :

مامان \_ هوی ... مهرشاد زلیل مرده بلند شو خودتو نزن به خواب ... باتواممممم

مهرشاد پرید و گفت :

مهرشاد \_ مامان به خدا خستم

مامان یه چشم غره ی توپ بهش رفت و گفت :

مامان \_ به درک اسفل السافلین که خسته ای

یعنی مهرشاد و کلا قهوه ای میدیدم ... محیا هم ریز ریز میخندید و مهرشاد چپ چپ

نگاش میکرد



حس کردم موهام داره کنده میشه چشامو باز کردم دیدم بله موهام مونده زیر  
دستم ... خدایا چقدر این موهای من

بلنده اه ... ولی دلم نمیداد کوتاهشون کنم ... به ساعت یه نگاه انداختم آه ساعت  
8 شبه ... یهو دوباره در

شـــــــــــــــــــــــاپ باز شد و محیا بانیش باز اومد تو و گفت : هوی خرس خوش  
خواب بلند شو بیا شام

سری تکون دادم و بعد از بستن موهام باگیره رفتم پایین ... یا بابـــــــــــــــــــــــرفرض ...  
پذیرایی کلا جمع شده بود ...

الهی بمیرم لابد مهرشاد و مجبور کردن ... رفتم تو آشپزخونه که دیدم بله ... مهرشاد  
قیافش زار ... محیا نیشش

باز مامانم هم بالبخند ملیح عشقولانه زل زده به بابام ... آخی میخواد بابام و خرعه  
بخشید گول بزنه !

نشستم پشت میز و گفتم : هلو ددی  
WWW.MAHROMAN.IR

بابا خندید و گفت :

بابا \_ هلو مای گیرل

نیشم شل شد ... بابام راه افتاده ها ... ایول ... ! مامان چپ چپ نگام کرد که نیشم شل  
شد مثل همیشه

به غذا نگاه کردم ... آخ جـــــون و حمله آغاز شد ... شام بادمجون داشتیم  
و من عاشق بادمجونم

از هر نوعش

تا وارد کلاس شدم دوباره هانیه پهن شد روم ... آبرو نداشته برام ...

هیچی دیگه بعد اینکه کلی آبروریزی کرد و من سرخ و سفید شدم نشیندیم  
سرجامون ... داشتیم حرف میزدیم

که در باز شد و ماهان چندش نمایان شد ... یه لبخند زد و آدامسشو باد کرد و  
ترکوند و بعد اینکه یه چشمک

زد تمرکید سرجاش ... پسر ی پرروی جـــــوف!

بعد دوديقه استاد هم وارد شد ... به احترامش بلند شدیم و نشستیم ... داشتم به  
درس گوش میدادم که یهو یه

چیزی پهلو ی راستم و سوراخ کرد ... قیافم از درد توهم جمع شد و برگشتم باعث و  
بانیش و بینم که چشمم به

طاها مردانی یکی از جلف ترین و بی حیا ترین پسر کلاسمون افتاد ... یه چیزی از ماهان  
فرا تر!

بالبخند کریهی زل زده بود به من ... چشمکی زد وزیر لب گفت :

طاها \_ چطوری خوشگله ؟

باخم رومو برگردوندم ... آشغال ... خود کارش و فرو کرده بود تو کمر من ... لاله ال  
الله ... دوباره پهلو سوراخ شد

باز تند برگشتم و باخم نگاهش کردم که یه بوس برام فرستاد ... یه لحظه نگام به  
ماهان افتاد که داشت ریلکس

به طاها نگاه میکرد ... ولی چشمش یه جور دیگه بود !

آروم گفتم :

من \_ به خداوندی خدا اندفه این کار و کنی من میدونم و تو !

خندید و چشمک زد ... چادرم و درست کردم و درست نشستم ... دوديقه خبری  
نشد ولی باز دوباره پهلو سوراخ

شد ... مرتیکه خر و نگاه کنا ... اندفه بدون اینکه برگردم دست بلند کردم و گفتم :

من \_ اجه استاد ! WWW.MAHROMAN.IR

استاد زرین برگشت و باون چشای خوشگلش و نجیبش گفت :

زرین \_ بله خانوم ؟

باخم و لحن جدی گفتم :



من \_ آقای مردانی گویا به درس گوش نمیدن و ایجاد مزاحمت میکنند

اخم کرد و به پشت سرم نگاه کرد و گفت :

زرین \_ آره مردانی ؟

طاها باتته پته گفت :

طاها \_ در ... وغ می ... گه استاد !

من \_ واقعا این کلاس جای ایشان نیست ... من احساس امنیت نمیکنم

استاد کتاب و گذاشت رو میز و گفت :

زرین \_ خیلی خوب ... مردانی جات و باخانوم مشکینی عوض کن

طاها \_ اما استاد ...

زرین اخمی کرد و گفت : بلند شو !

WWW.MAHROMAN.IR

لبخند پیروزی رو لبم نشست ... طاها بلند شد و با کمری خمیده که انشالله تا ابد بمونه همونجوری رفت

درست بغل ماهان نشست ... ماهان لبخندی زد و درگوش طاها چیزی گفت که طاها سرشو تگون داد !

دیگه خداروشکر تا آخر کلاس اتفاقی نیفتاد ... کلاس که تموم شد بلند شدم و داشتم  
وسایلم و جمع میکردم

وباهانیه حرف میزدم که باصدای طاها برگشتم

گستاخانه لبخند زد و گفت :

طاها \_ خانوم جعفری چرا عصبانی شدید فقط خواستم بیشتر باهم آشنا بشیم

بعد کاغذی گرفت سمتم ... شمارش بود ... چادرم و صاف کردم و کاغذ و ازش  
گرفتم ... همون موقع ماهان که

داشت از کلاس خارج میشد نگاش به من افتاد ولبخند شیطونی زد ... به کاغذ نگاهی  
انداختم ... طاها داشت

از خوشحالی پر پر میزد ... لبخند کجی زدم و گفتم :

من \_ ببخشید آقای مردانی مجبورم از یه راه دیگه وارد عمل بشم

کاغذ ومچاله کردم و پرت کردم تو صورتش و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :

من \_ اندفه بین رو کی دست میزاری مرتیکه مزاحم !

بعد از برداشتن کیغم باهانیه زدیم بیرون ... دقیقا از کنار ماهان رد شدم که شنیدم  
زیرلب گفت : اوه مای گاد !

خندم گرفته بود ... اینم اومول این وسط چی میگه ها !!!!!!!!!!!!!

هانیه خندید و گفت :

هانیه \_ خیلی حال میکنم بات ... یادم باشه خواستم هرکیو ضایع کنم تورو ببرم پیشش !

بعد دوباره خندید ... اما من فقط لبخند زدم. این موضوع خنده دار نبود ... این موضوع برای من گریه دار بود !

بعد از خوردن یه کیک و شیرکاکائو که من برانش جون میدم راهی کلاس شدیم ... که در کمال تعجب طاها رو

دیدم که دوستاش زیر بغلش و گرفتن ... اوه اوووووووووو صورتش چرا اینجوری شده ؟ از دک و دهنش خون

میپاچید بیرون ... هانیه بادهن باز بهش زل زده بود

من \_ هانی ؟

هانیه \_ جون هانی ؟

من \_ این چش شده ؟

هانیه \_ والا منم ور دل تو بودم ... چی میدونم !

بیخیال شونه ای بالا انداختم و وارد کلاس شدیم ... ماهان سر کلاس بود تا منو دید چشمک زد و خندید

منم یه اخم وحشتناک بهش کردم و نشستم سرجام

یه هفته بلاخره گذشت ... آخ نگم براتون که تویه این یه هفته دهنم مورد عنایت قرار گرفته ... تمام دست وپاهام

وکمرم و همه چیم درد میکنه ... ای خودا ... ! ولو شدم روزمین ... بلاخره اومدیم خونه جدیدمون ...

خیلی خیلی قشنگه ... طبقه پایین و ما برداشتیم که 300 متر بود و طبقه بالا رو ماهان اینا

که اونم 300 متر بود ... مامان و بابا درحال چیدن وسایل بودن ... دیشب هم ماهان اینا وسایلاشون و آوردن

و از اونجا که فهمیدیم اونام مشغولن ... پاهامو دراز کردم که مامان بالاسرم اومد و باخم گفت :

مامان \_ دوروز دیگه بری توزندگی میخوای چه غلطی بکنی ؟

من \_ بیخی مامی ... حوصله تعطیله

مامان \_ الان میخوای سرجاش بیارم ؟

دستم و کوبوندم روپیشونیم وبلند شدم ... بخدا دارم از کمر درد و خستگی جـون میدم !!

مجیا که دیگه داشتن میزاشتنش توقبر ... مهرشادم که سومش بود !





بود فرو رفته بود ... ! خیلی خواب خوبی بود ... واقعا خسته بودم ...

من \_ اه مامان تو رو خدا بیا کمکم پیداش کن

مامان همینجوری که داشت میگشت گفت :

مامان \_ شلخته ای از بس

دلم میخواست این کلمو بکنم محکم بزنم به دیوار تا خاکستر شه ! آخه وقتی اسباب  
کشی داشته باشیم من

چجوری میتونم منظم باشم ؟

بلاخره زیر مبل پیداش کردم ... برش داشتم و سرم کردم ... چادرم بود 😊

کفشامو پوشیدم و بعد اینکه خدافظی کردم از خونه زدم بیرون ... همزمان بامن  
ماهان هم باتیپی فوق العاده

WWW.MAHROMAN.IR

جذاب از پله ها اومد پایین ... چادرم و درست کردم و سرم انداختم پایین و بی اهمیت  
بهش راه افتادم

صدای قدمهاش و پشت سرم میشنیدم ...

ماهان \_ زبونتو موش خورده ؟

درو باز کردم و رفتم بیرون ... اصلا هم جوابش و ندادم ... تو کوچه راه میرفتم که صدای بوق ماشین منو به

خود آورد ... اهمیت ندادم لابد مزاحمه ... اخم بیشتر شد و بادستم چادرمو رو چونم کشیدم و سفت نگهش داشتم

ماهان \_ حاج خانوم بیا بالا من میرسوتمون

نه این جورى نمیشه ! وایسادم و رومو کردم سمتش ... ولی نگام به زمین بود ...

من \_ آقای نقیبی ممنون از لطفتون ... خیلی هم متشکرم ... ولی بابی آر تی راحت ترم

خودم هم کف کرده بودم از این همه کتابی حرف زدن ... کاملاً دهنش و بستم ... دیگه صدای ماشینش و

نشیدم که یهو باسرعتی همانند جت از کنارم رد شد

شونه ای انداختم بالا و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده ... وارد دانشگاه شدم و نگام به هانیه افتاد و رفتم سمتش

WWW.MAHROMAN.IR

ناراحت بود ... لبخند مصنوعی رولبش بود

من \_ سلام خوبی ؟ چته ؟ پیشده ؟ سریع بگو

هانیه \_ هیچی نیست توام

یه ذره نگاش کردم و گفتم :



من \_ باشه شاید راحت نیستی بامن ... بریم

دودل بود تا بهم بگه ... منم بدون اینکه دیگه چیزی بگم راه افتادم سمت کلاس ... من  
موندم چرا بیشتر کلاسام

و بازرین دارم ... ماشالله همرو هم خوب بلده ... نشستم پشت میز ...

هانیه \_ محی ؟

من \_ جان ؟

هانیه \_ ناراحتی ازم ؟

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ نه عزیزم ... شاید راحت نباشی بگی ... زور که نیست

لبخند زد و گفت :

WWW.MAHROMAN.IR

هانیه \_ مرسی که درک میکنی ... ولی بهت میگم ... الان وقتش نیست

سرم و تکون دادم و منتظر نشستیم تا استاد بیاد ... ولی انگار قصد اومدن نداشت ...  
صبحونه نخورده بودم حالم

بد شده بود ... حس حالت تهوع داشتم ... دیدم نه قرار نیست بیاد

کیغم و گذاشتم روصندلیم و گفتم :

من \_ هانی من میرم یه آبی به دست و صورتم بزخم برمیگردم

هانیه \_ فقط زودا

سرمو تگون دادم و چادرم و درست کردم و از کنار نگاه خیره ماهان و طاهها گذشتم!

رفتم دبل یو سی ☺ صورتمو آب زدم ... به قیافه خودم نگاه کردم ... واقعا حجاب فوق العاده بهم میومد

مقنعمو مرتب کردم و چادرم هم درست و از دبل یو سی زدم بیرون ... همینطور به زمین نگاه میکردم

و راه میرفتم که خوردم به یه چیزی ... سرمو بلند کردم که دیدم \_\_\_\_\_  
\_\_\_\_\_ استاد زرینه!

سرخ شده بودم از خجالت ...

من \_ ببخشید استاد  
WWW.MAHROMAN.IR

خیلی مهربون سرشو انداخت پایین و گفت :

زرین \_ خواهش میکنم ... بفرمایید سرکلاس

جلوتر راه افتادم و باسری افتاده و قیافه ای که مثل لبو شده بود وارد شدم و استاد پشت سرم وارد شد

لاله ال الله من چرا تاحالا ندیده بودم که پشت سرم یه ایل پسر نشستن ؟

پشت سریم پاهاشو دراز کرده بود که تا اینور صندلی من میومد ... یعنی من میشستم  
نمیتونستم پامو بزارم زمین

چون پاهام باهاش برخورد میکرد ... یکم معطل موندم ... بنده خداهم هواسش نبود ...  
سرش تو کتاب بود ...

الانه که استاد بهم گیر بده ... یهو پسره پرید ... فکر کنم یکی زده بود به پهلوش ...  
پاهاش و جمع کرد و خودش صاف و صوف نشست و عرق پیشونیش و پاک کرد و  
گفت :

پسر \_ شرمنده حواسم نبود ...

زیر لب گفتم :

من \_ خواهش میکنم

بعد نشستم سر جام ... هانیه بهم لبخندی زد و گفت :

هانیه \_ انقدر جدی برخورد کردی که هیچکدوم جرات ندارن کار خطا انجام بدن ...  
بجز اون بیشوره !

من \_ کدوم ؟

هانیه \_ نقیبی رو میگم دیگه آی کیو

چشامو چپ کردم وگفتم :

من \_ اون و که جزو آدمای حساب نکن

یدفه جلو استاد یجوری پاچید که نگو ... من موندم کجای حرفم خنده دار بود ؟ الان  
شما خندتون گرفت ؟ /

زدم بهش ... استاد یه لبخند زد و گفت :

زرین \_ خانوم میرزایی گویا جوک تعریف کردن براتون

هانیه زود خودشو جمع کرد و گفت :

هانیه \_ ببخشید استاد

استاد سریع تکون داد و گفت :

زرین \_ خیلی خوب شروع میکنیم ...

شروع کرد تند تند نوشتن روتخته و توضیح دادن ... اتمام حجت کرده بود وقتی داره  
توضیح میده یامینویسه

اصلا حق نداریم چیزی تو جزومون وارد کنیم ... بعدش خودش وقت میده مینویسیم  
... در ماژیکشو گذاشت

وگفت :

زرین \_ خوب میتونید وارد کنید ... !

تند تند داشتم مینوشتم ... دست خطم عالی بود ... تند هم مینوشتم !

همینطور درحال نوشتن بودم که یه حس کردم یه چیزی توچشمه ... درحالی که چشمم و میمالیدم

مینوشتم ... یهو خودکار از دستم افتاد ... دست از چشمم برداشتم و خم شدم خودکارم و بردارم که یه دست دیگه

هم همراه دست من به سمت خودکار رفت ... سریع دستمو کشیدم و اون دست مردونه خودکار و برداشت

درست نشستم و سرمو بلند کردم که دیدم \_\_\_\_\_عله ... استاد زرینه ... لبخند جذابشو زد و خودکار و به سمتم

گرفت و گفت :  
WWW.MAHROMAN.IR

زرین \_ بفرمایید

باخجالت آروم خودکار و گرفتم و گفتم :

من \_ ممنون



درو باز کردم و نیش باز مارال و دیدم

مارال \_ سیلام

منم نیشم باز شد و گفتم :

من \_ سلوم ... بغرما داخل

مارال \_ نه ممنون ... میگم بیا بریم توحیاط بابام یه تاب نصب کرده ... بریم خوش بگذرونیم

من \_ زشت نی ؟

مارال \_ نه بابا چی زشته ؟ بدو منتظرم

من \_ باشه بیا تو تا من لباسام و عوض کنم

مارال \_ نه همینجا راحتترم

چیزی نگفتم و زود پر\*ی\*د\*م داخل و یه تونیک بلند مشکی و شلوار راحتی سفید و شال سفیدم و قشنگ پیچیدم

دور سرم ... خوب بود ... در و باز کردم و رفتم بیرون ... حیاطمون دست کمی از باغ نداشت ...

یه تاب بزرگ بود که سه چهار نفری میتونستن بشینن روش ... بامارال نشستیم ...  
هیچکدوم حرف نمیزدیم و

فقط تکون میخوردیم ... توفکر بودم ... الکی به چیزای چرتی فکر میکردم که باصدای  
مارال برگشتم سمتش

مارال \_ عاشق شدی ؟

خندم گرفته بود ... چه غلطاً

من \_ نه الحمدالله

مارال باتعجب نگام کرد و گفت :

مارال \_ اه مثل داداشمی ...

من \_ ببخشید کدومشون ؟

مارال \_ ماهان

دلم می خواست سرم و بکوبم به تاب تا خون فواره بزنه

من \_ نه من اصلاً مثل ایشون نیستم

خندید و گفت :

مارال \_ میتونم حدس بزنم چقدر اذیتت کرده





ماهان \_ علیک

سرمو آروم بلند کردم و باپوزخندش مواجه شدم ... اخمی کردم و گفتم :

من \_ مارال جان من میرم دیگه ... خوشحال شدم

مارال ناراحت سری تکون داد و من بادو رفتم توخونه ... بی صاحب مونده من چرا  
انقدر لباسم تنگه ؟

صدای زنگ بلند شد ... از تو آیفون چیزی معلوم نبود ...

من \_ کیه ؟

یهو قیافه آرمان پسرعموم نمایان شد ... یه پسر ... رفوق العاده شیطون و  
ش ... ای خدا همینم کم

بود

آرمان \_ سلام دخترعمو ... اومدم خونه عمو دیدن ... درو وانمیکنی ؟

من \_ بله بله بفرمایید ... !

دکمر و زدم ... خداروشکر پذیرایی تمیز بود و تمام وسایلا دیگه تواتاقامون بود ...

چادرمو سرکردم و در و باز کردم و منتظرشدم ... اه انقدر بدم میاد موقعی که مامان  
اینا باید باشن نیستن

ماهان و مارال که روتاب بودن پریدن و مثل اینکه فکر کردن این غریبس ...

زود رفتم بیرون و گفتم :

من \_ س \_ سلام

قیافه شیطون آرمان افتاد به من و گفت :

آرمان \_ به به سلام ... خوبی ؟ خونه جدید مبارک ماشالله چه قشنگه

لبخند زدم و گفتم :

من \_ ممنون ... بیا تو

و بی توجه به اونها راه افتاد و مشغول دید زدن شد

ماهان بالحن فوق العاده مسخره ای گفت :

ماهان \_ به نمیدونستم خانوم این کارن ... خونه خالیو ...

مارال \_ ماهان !

باخم نگاش کردم دو باره سری از تاسف تکون دادم و گفتم :

من \_ این افکار بیهوده و پوچ شماسست که باعث میشه فکرای منحرف به سرتون بزنه

... واقعا براتون

متاسفم ... خیلی هم متاسفم

آرمان برگشت و گفت :

آرمان \_ اتفاقی افتاده ؟

من \_ نه ... بریم داخل

بی تربیت ... انقدر بدم میاد از این ماهان که نگو ... فضولچه ... !

عصبانی و کلافه بودم ... اون واقعا چجوری جرات کرده پیش خودش همچین فکری  
بکنه ؟ ؟ ؟

تعارف کردم بشینه ... آرمان نشست و بابه به و چه چه شروع کرد تعریف کردن از  
خونه ... پسر فوق العاده

خوبی بود و فقط شیطون بود ... ولی خیلی پاک بود ... هیز نبود ... باهاش یکی خیلی  
کم راحت بودم

آرمان \_ عمو اینا نیستن ؟

من \_ نه ... منم تازه از دانشگاه اومدم نمیدونم کجان

آرمان \_ باریکلا ... باریکلا ... دانشگاه چطوره ؟

من \_ عالی

لبخندی زد و گفت :

آرمان \_ خوبه ...

با صدای آیفون خداروشکر کردم ... بابا اینا بودن ... با تعجب بهشون نگاه کردم ...  
مهرشاد و بابا کلی بار دستشون

بود ... کاملاً از قیافه مهرشاد میشد حدس زد خسته و عصبیه !

درباز شد و داخل شدن ... آرمان پرید بغل بابا و کلی ماچ و موچش کرد ... منم از این  
حرکتش مرده بودم از خنده

بابا باقیافه مچاله شده گفت :

بابا \_ اه پسر برو اونور ... دهن نیست که رودخونست !

بعد اینکه از بغل بابا دراومد رفت بغل مهرشاد ... دوتا خل ... !

مجیا سری از تاسف تگون داد و رفت تو آشپزخونه ... همه نشستن رومبل و منم  
مشغول پذیرایی شدم

آرمان داشت خودشیرینی میکرد و قربون صدقه بابام میرفت ...

بعد از خوردن ناهار بابا و مامان رفتن بخوابن ... ماچهارتا هم مشغول جمع کردن و  
نشستن بودیم ... من که

خیلی خسته بودم

آرمان \_ دخترعمو؟

من و محیا برگشتیم سمتش ... لبخندی زد و گفت :

آرمان \_ محدثه ...

من \_ بله؟

آرمان \_ همیشه چند لحظه بیای باهات کار خیلی مهمی دارم

کار؟ بامن؟ به مهرشاد نگاه کردم ... میدونستم به آرمان اعتماد داره برای همین اجازه داد ... آرمان راه افتاد و منم

پشت سرش ... رفت توحیاط و رو تابه نشست ... منم بافاصله کنارش ... یکمی تاب خوردیم و گفتم :

من \_ نمیخواهی بگی کارت و ؟  
WWW.MAHROMAN.IR

نگام کرد و بالحن مظلومی گفت :

آرمان \_ یه کاری ازت بخوام برام میکنی؟ چون فقط تومیتونی کمکم کنی

باتعجب گفتم :

من \_ چه کاری؟

آب دهنش و قورت داد و گفت :

آرمان \_ خاستگاری

زارتی زدم زیر خنده ... حالا نخند کی بخند ... اونم خندش گرفته بود باخنده گفت :

آرمان \_ مرض ... کجاش خنده دار بود ؟

من \_ آرمان ... یه چیزی بگو باعقل جور دربیاد ... آخه کی به تو زن میده ؟

آرمان \_ دلشونم بخواد ... به مامان گفتم ... میگه زوده برات ... آخه من باین سنم زوده ؟

به خندم خاتمه دادم و گفتم :

من \_ حالا کی هست اون دختر بدبخت بیچاره فلک زده ؟

لبخندی عشقولانه زد و گفت :  
WWW.MAHROMAN.IR

آرمان \_ توداشنگاهتونه ... فکر نکنم بشناسیش ... داره لیسانس میگیره

من \_ توکی اومدی دانشگاه ما ؟

آرمان \_ خنگول منم تواون دانشگاه درس خوندم ...

یه آهانی گفتم و برای اینکه سکتش بدم گفتم :

من \_ به من چه ؟ خودت برو بهش بگو

قیافش و مظلوم کرد و گفت :

آرمان \_ تورو خدا ... پیشور نشو دیگه

محلش نذاشتم ...

آرمان \_ آجی ... آجی محدثه ... جون من

من \_ خوب بابا ببند دیگه ... ایش

پرید و گفت :

آرمان \_ نوکرتم به خدا

نوچ نوچی کردم و گفتم :

من \_ اسمش چی هست حالا

نشست بغلم و گفت :

آرمان \_ زهره شکيبا ... تورو خدا!!!!!!

من \_ خیلی خوب ... رشتش چیه ؟ چجوری پیداش کنم اخه من ؟



آرمان \_ فردا دانشگاه داری ؟

من \_ اوهوم

آرمان \_ خودم نوکرتم ... میبرمت بهت نشونش میدم

دستم و بلند کردم و گفتم :

آرمان \_ خاک ... ترشیده

خندید و ابروشو انداخت بالا ... سری از تاسف تکون دادم و بلند شدم ... نگام افتاد به پنجره های خونه بالایی

یهو پرده یکی از اتاقا افتاد ... کی بود ؟ یعنی کی میتونست باشه ؟ بیخی

زرین \_ خانوم جعفری بیاین برای کنفرانس

یاامام زاده پشتمک ... آب دهنم وقورت میدم و بلند میشم ... هانیه زیرلب میگه :

هانیه \_ خدابامرزت

یدونه پس گردنی محکم بهش میزم که همه باتعجب و خنده نگاهم میکنن ... لبمو گاز گرفتم خاک توسرم

درحال توضیح دادن بودم ... ایول به خودم ... احسنت ... بزن کف و ...

ماهان \_ ببخشید خانوم جعفری میشه بپرسم کدوم فصل و دارین توضیح میدین ؟

اخمام میره توهم و یه نگاه ترسناک بهش میندازم ...

من \_ عه آقای نقیبی اگه گوشاتون وچشاتون و باز میکردید میفهمیدید کدوم فصل و دارم توضیح میدم

همه میزنن زیر خنده ... خیت شدی پسرم ؟ اوخی اوخی

زرین \_ بفرمایید خانوم جعفری ... عالی بود

من \_ ممنون استاد

نشیندم سرجام و گفتم :

من \_ پسره ی پشمک موی ...

ماه رمان  
کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

هانیه خندید و گفت :

هانیه \_ دهنه و ...

استاد تایم داد تا مطالعه داشته باشیم ... تمام مدت نگاه سنگین استاد زرین و حس میکردم ... دلم نمیخواست

ذهنیتم درموردش خراب شه ... سرم وبلند کردم که زود نگاهش و گرفت

حالم گرفته شده بود ... دوستنداشتم فکرم درموردش بد شه ... اه چرا زنگ نمیخوره ؟

انقدر خوندم که مغزم ارور داد ... سرم و گذاشتم رومیز ... لحظه آخر چشمم به ماهان افتاد که بد زل زده بود

به استاد زرین و سر خودکارشو میجوید ... اوشگول

زنگ خورد و مثل کولی ها باهانیه پریدیم که بریم بیرون یهو طاهای خر جلوم ظاهر شد ...

اهمیت ندادمو خواستم برم که بادستش مانع شد و گفت :

طاها \_ همیشه چند لحظه باهم حرف بزیم ؟

ماهان از کنارمون رد شد ویه نگاه برزخی به طاها انداخت ... وا !

من \_ نخیر ... برید اونور ... انگار کار اونروزم براتون درس نشده ... اندفه به حراست گزارش میدم

WWW.MAHROMAN.IR

شکست خورده دستش و میکشه و من و هانیه میریم بیرون ... عصبی بودم دلیلشم نمیدونستم ...

من \_ هوی هانیه فلج زود باش دیگه پشمک

هانیه باچشای گشاد زل زده بود به من ...

هانیه \_ حالا چیکار دختره داری بابا؟

من \_ اسکل ندیدی امروز پسرعموم آوردم ... میخوام برایش برم خاستگاری

هانیه \_ چرانش و نیاورده

من \_ دنبال گ ... خورش میگشت پیدا شد

هانیه زد تو سرم و گفت :

هانیه \_ عوضی ...

خندیدم و بعد از درست کردن چادرم رفتم سمت میزی که دختره نشسته بود ...  
دختر خوب و خانومی به نظر

میومد ... یه یه نفر جلوم سبز شد ... عه حاج آقا موسوی جلوم سبز شد ... بنده خدا  
وایساده بود و دانشجوها دورش

بودن ... چشمش به من افتاد و گفت :

WWW.MAHROMAN.IR

حاج آقا \_ به به دختر گلم ... خوبی؟

من \_ عه سلام حاج آقا ... کف کردم دیدمتون

هانیه پاچید و دانشجوهای دور و اطرافم همینطور ... لبم و گاز گرفتم

حاج آقا لبخندی زد و گفت :

حاج آقا \_ از دست تو دختر ... از این طرف

من \_ والا حاج آقا این جا درس میخونم

حاج آقا \_ احسنت ... احسنت ...

من \_ خب مزاحمتون نمیشم ... سلام بر اهل و عیال برسونید

حاج آقا \_ خدابه همراهت دخترم

از کنارش گذشتیم که هانیه باخنده گفت :

هانیه \_ وای سوتیت درجا تولوزالمعدم ... دهنهت و کلی خندیدم

من \_ کجای کاری ... من انقدر سوتی دادم به این حاج آقا که این توش گمه

هانیه دوباره میره روویبره ... رسیدیم سرمیز زهره که بادوتا از دوستاش نشسته بود

...

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ سلام ...

زهره بالبخند نگام میکنه و میگه :

زهره \_ سلام ... جانم ؟

من \_ خانوم زهره شکيبا ؟ ميشه چند لحظه وقتتونو بگيرم

باتعجب میگه :

زهرة \_ چیزی شده ؟

من \_ نه عزیزم ... یه حرف خصوصیه باید بهت بگم

زود بلند شد و گفت :

زهرة \_ بچه ها فلا

چه آماده هم هست ... والا دخترهم دخترای قدیم ...

رفتیم اون طرف تر و رویه نیمکت نشستیم

بدون مقدمه شروع کردم :

من \_ عزیزم چندسالته ؟

زهرة \_ 23  
WWW.MAHROMAN.IR

هانیه \_ سال آخری ؟

زهرة \_ آره ... چطور ؟

من \_ توفردی به اسم آرمان جعفری میشناسی ؟

گونه هاش گل انداخت و با لحن آرومی گفت :

زهره \_ بله ... چیزی شده ؟ تو رو خدا بهم بگید دارم از نگرانی میمیرم

خندیدم و گفتم :

من \_ هیچی امر خیره ... من دختر عموی آرمان هستم ... منو مامور کرده پیام ازت خاستگاری کنم

دختره قشنگ هفت هشتا سخته زد ... بادیدن نیش باز من بیشتر تعجب کرد

باتته پته گفت :

زهره \_ چی ؟ آقا آرمان ؟ باورم نمیشه

من \_ حالا باور کن ... جوابت مثبته یامنفی

سرش و از خجالت انداخت پایین ... ای بابا انگار ما علاف اینیم

هانیه \_ چیشد عزیزم ؟

سرشو بلند کرد و گفت :

زهره \_ چی بگم ؟

من \_ هرچی عشقته

لبشو گاز گرفت و گفت :

زهرة \_ من مخالفتی ندارم ... آقا آرمان کاملا مرد ایده عالیہ ...

من \_ پس مبارکه ... شماریت و داریه ؟

زهرة \_ بله

من \_ آخ جون یه عروسی افتادیم ... ایول به خودم

دختره باز خجالت کشید ... خاک توسر شوهر ندیدت ... زودم قبول کرد ...

زهرة \_ ببخشید همیشه یه سوالی ازتون پیرسم ؟

من \_ آره بوگو گلم

خنده ای میکنه و میگه :

زهرة \_ چرا شما رو فرستادن همچین چیزی بهم بگید ؟

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ من مثل آبجیشم ... خیالت تخت تخت تور پهن نکردم برایش

هانیه تک خنده ای میکنه و زهره هم میخنده و میگه :

زهرة \_ نه اصلا منظورم این نبود

بلند شدم و چادرم و درست کردم و گفتم :



من \_ خوب جیگر ... مامیریم انشالله عروسی مزاحمت میشم

هانیه هم بلند میشه ... یهو یه چیز محکم خورد بهم ... آی دستم ...

سرمو برگردوندم که دیدم ماهان روزمین ولو شده از خنده و دوستش حمید خورده  
به من

من \_ آقای محترم حواست کجاست ؟

حمید \_ شرمنده ...

بعد رفت اونور و کنار ماهان مرد از خنده ... یه چشم غره مشتی بهش رفتم و راه  
افتادم برم سر کلاس ...

دوباره طاها تاپاله جلوم سبز شد ...

پوفی کشیدم ... نه باید اون رو خوشگلمو نشون بدم ... زبون با ادبیمو باید بزارم کنار

من \_ ها ؟

طاها \_ بابا بخدا امرم خیره ... میخوام پیام خاستگاریت

من \_ ببین من عصاب مصاب ندارم میزنم دک و پوزت و باهم یکی میکنم مرتیکه

باتعجب آب دهنش و قورت میده و عین بز زل میزنه به من

من \_ ها چیه ؟

نگام و ازش میگیرم و وارد کلاس میشم ... شتر دریایی ! مگه شتر دریایی داریم ؟  
ناموسا ؟ ؟ ؟

هانیه \_ بابا چته ؟ بدبخت کپ کرد

عصبی گفتم :

من \_ دستش به اون یکی دستش میگه گه نخور بعد اومده میگه میخوام پیام  
خاستگاریت ... ریدی بابا

هانیه یکم ازم فاصله میگیره و میگه :

هانیه \_ خیلی داغونیی ... فلا طرفت نمیام

اعصابم امروز زیاد خوب نبود ... مغزم داشت منفجر میشد ... نگاه های زرین ... خنده  
های ماهان ... سوتیم

به حاج آقا ... و طاهای سنده !  
WWW.MAHROMAN.IR

هیچی از درس نفهمیدم ... همش توخودم بودم ... وقتی عصبی میشم یا خیلی پرحرف  
میشم یا کلا لال !

گوشی هم ندارم زنگ بزنم به یکی بیاد دنبالم ... کیف پولم و توخونه جا گذاشتم ...  
یعنی دلم میخواد خودم و از

وسط جر واجر کنم!

از هانیه خدافظی میکنم ... به سمت در میرم که میبینم آرمان باماشینش وایساده ...  
خوشحال میرم سمتش

که نیشش باز میشه و میگه:

آرمان \_ چیشد؟

وایمیستم ... اخمی میکنم و میگم:

من \_ گ ... ی شد ... لاله ال الله ... سلامت کو؟

آرمان \_ آخ ببخشید ... بغرما ... بغرما بانو بنشینید

در و برام باز میکنه ... باقیافه ای که یعنی من خیلی چوسم میشینم توماشین ... آرمان  
داشتت بال بال میزد

من \_ هیچی دیگه بهش زنگ بزنی قرار خاستگاری روبزار ... منتظر بود بهش بگم

آرمان \_ جون من؟

من \_ آره جون تو

یه جیغ میزنه که میگرخم ... خدایی به دوجنسه بودنش شک دارم ... مگه مرد هم جیغ  
میزنه



هـ \_\_\_\_\_ وی پیشور ... بهم محکم تنه زد و از پله ها رفت بالا

... انتر برقی !

زیرلب گفتم :

من \_ پرو!

درو باز کردم و رفتم داخل ... وای خونه چقدر تمیزه ... یا حضرت

پشتم ☺

من \_ م \_\_\_\_\_ م \_\_\_\_\_ ان ؟

مامان هول از تو آشپزخونه پرید بیرون و گفت :

مامان \_ چه مرگته ؟ ترسوندیم

من \_ خبریه ؟

یه چشم غره رفت بهم و بی اهمیت به سوالم رفت تو آشپزخونه

WWW.MAHROMAN.IR

یعنی من کشته مرده این توجه مامانم ... دوباره رفتم تو آشپزخونه و گفتم :

من \_ مهمون داریم ؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت :

مامان \_ امشب قراره واسه محیا خاستگار بیاد

من \_ آخ جون قراره از شرش خلاص شیم ؟

برگشت طرفم و یه جوری نگام کرد که لال شدم ... شونه ای انداختم بالا و رفتم از آشپزخونه بیرون فقط

مامان خونه بود ... چقدر این محیا بیشوره ... نمونه خونه که یدف دست به سیاه سفید نزنه ... بیشعور نکبت !

رفتم تواتاقم و بعد از یه دوش مشتت رفتم پایین ... رفتم سرخچال که جیغ مامان بلند شد و آب پرید تو گلوم

بعد از سرفه های پی در پی مامان باقیافه خیلی وحشتناکی گفت :

مامان \_ باموهای خیس میگردی چرا ؟ دربه در دوروزدیگه مریض شی من پول ندارم درمونت کنما ... !

من \_ واقعا من لیاقت محبت شما روندارم ... شرمندم نکن

اومد طرفم که بزنه دک و دهنم و با زمین یکی کنه که فرار کردم ... یه حوله پیچیدم به موهام و چلوندمش

قشنگ ... اوووووم این شامپوئه چه بوی خوبی میده ... شامپو گردوی پرژک ! (خیلیم خوبه ایش) ☺

پخش شدم رومبل و تلویزیون و روشن کردم و زدم شبکه پویا ... عادتم بود ... بعضی شبا میشستم و با مهرشاد

وبابا برنامه کودک میدیدیم ... جون شما خیلی میچسبید ...

همینطور نیشم باز بود که چشم از حدقش زد بیرون ... دستم و گذاشتم روسرم و به  
محیا خر نگاه کردم

من \_ چته ترشیده ؟

محیا \_ پیشور تونشستی مامان داره کار میکنه ؟

من \_ تو اگه بیل زنی باغچه خودت و بیل بزنی ... خودت معلوم نیست رفتی کجا الان  
اومدی واسه من قدقد میکنی

مامان \_ دوباره چتونه ؟

عصبی بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه ... پیشور ... !

کاش شوهر کنه بره ... معلوم نیست کدوم آدمی خر شده میخواد بیاد خاستگاری این  
... اه اه !

WWW.MAHROMAN.IR

باورود محیا تو آشپزخونه اخم کردم رومو اونور کردم مشغول ریختن چایی شدم

خواستم برم بیرون که گفت :

محیا \_ لباست و عوض کن و یه لباس خوب بپوش برای امشب

من \_ برای توداره خاستگار میاد نه من

بعدش رفتم بیرون و دوباره جلو تلویزیون پهن شدم ... گوشی هم ندارم اه ...  
خدالعنتت کنه ماهان ... پسره نکبت

بیخیال تلویزیون و خاموش کردم رفتم تواتاقم ... لب تابم و روشن کردم و یه آهنگ  
قشنگ پلی کردم و مشغول

ولگردی توسایتا شدم ... زیر لب باخواننده میخوندم

من \_ تا میگی سلام فقط بایه کلام ... دیوونه میشم جز تونمیبینه چشم ... میلرزه صدام  
تنگه نفسام ... از تموم این  
دنیا فقط تورومیخوام ...

ابرومو بالا و پایین مینداختم. ایول چه آهنگ قدیمی خفنی! جای بابام خالی بود ببینه  
دخترش چه آهنگایی داره

گوش میده ... دراتاق باز میشه و قیافه مامان نمایان میشه ... خدایی من موندم این  
مامانم باین همه زایمان چه

هیکل قشنگی داره و خداروشکر قیافش کمتر از سنش میزنه ... ناموسا خوب مونده!

باخم میگه :

مامان \_ توکه هنوز آماده نشدی ؟

من \_ آخه مادر من به من چه ؟ من نیام پایین بهتره





باپخش یه آهنگ میرم توفاز غمگین ...

ر! صدام و مثل میلاد راستاد کردم و

شروع

کردم خوندن

من \_ پشت سرتو پراز نفرینه ... میلاد و نخواستی چون غیرتیه بدینه ... دستام روی  
موهام ... عین خل و چلا دونه

به دونه کندمشن ... دیوونه شدم به خدا ...

داد زدم :

من \_ به جای اشک خون میچکه رو چندتا عکس روبروم ... سرت شکستست و پاهام  
خون تو خونه قل

توگلوبم ... حرومت و گریه هام و تارشدن چشمای من ... حرومت اون ضربه هایی که  
بعد توخورد به دست و پای

من ! (ببخشید دیگه گاهی وقتا نمیفهمم چی میخونه خخخخ)

بعد زدم زیر گریه وعر زدن ... خیلی مسخرستا ... جون من خودش گریش نمیگیره  
میخونه ؟ هوم ؟

هی بادستم تف میمالیدم زیر چشمم که مثلا من دارم گریه میکنم ! آره دیگه

مااینیم ☺

کاش یکی پیدا شه عاشقم بشه ... مثل اینا برام خون گریه کنه ... منم هی بگم گمشو  
نمیخوامت ... اه سیریش ...

بعد اونم بره معتاد عملی بشه و آهنگ بخونه برام و منم به آهش نفرین شم و فلج  
بشم ... دیگه طاقت نمیارم

و خودم و میکشم و اونم میفهمه من مردم خودشو میکشه و منم میرم اون دنیا خفتش  
و میچسبم و چوب میکنم

در آستینهایش! باهم درگیر میشیم هی چوب چوب راه میندازیم کـــــــــــــــــ ...  
خخخ لاله ال الله! بعد از اون

طرف خدا میاد با یه چوب گنده ... اون موقست که میفهمیم چه گه شیرینی خوردیم و  
چوب در آستین کردن یعنی

چی!!!!!! (خله به مولا)

میخندم ... اسکلم شدیم ... هی باخودم حرف میزنم ... دیدم یه ساعت دیگه مونده به  
شب شدن ... رفتم یه فیلم پلی

کردم ... اونم چـــــــــــــــــی ؟ باربی ... هر هر هر ... راپانزل ... وای من  
عاشقشم ... در حال دیدن بودم ... وسط

فیلم هی میگفتم :

من \_ خاک توسرت ... اون قلم و بگير بکن تو بـــــــــــــــــوق!

\_ نگاه تو رو خدا شاهزاده هم انقدر هَوَل ؟ ؟ ؟

\_ من جای جادوگره بودم از گردن ساقطت میکردم حیف نون

آخرم طاقت نیاوردم و قطعش کردم و پوف عظیمی کشیدم ... بیست هزار بار  
میبینمش وهی فش میدم

بازم کار خودم و میکنم !

ت ... ق ... دیگه باین صدا آشنایی کامل دارید

... دراتاقم بود که یک عدد گراز ماده

واردش شده ... به محیا که رنگ به برو نداره نگا میکنم و میگم :

من \_ هان ؟

محیا \_ وای اومدن ... بلند شو بیا دیگه

من \_ خاک توسر شوور ندیدت

WWW.MAHROMAN.IR

چپ چپ نگام میکنه و از در میره بیرون ... لاله ال الله ... خدایا خودت یجوری جورش

کن و شرش و از این

خونه بکن ... شالم و سرم کردم و یه چادرم کشیدم روسرم و خیلی ساده وشیک رفتم

پایین ... یاپنج تن !

اینا اینجا چیکار میکنن ؟ به ماکان که یه دسته گل تودستشه نگاه میکنم و تودلم میگم :  
خاک تو سر خرت ... یه عمر

خودت و بدبخت کردی !

باتعجب به مهمونا نگاه میکنم ... بلند میشن و منم تازه از خیال پردازی میام بیرون و  
باخانوم نقیبی و مارال

روبوسی میکنم ... محل گاو هم به ماهان نمیزارم ... به ماکان و آقای نقیبی هم زیرلبی  
سلام و خوشامد میگم و

کنار مهرشاد پنن میشم ... بدجور سگرمه هاش توهمه ... غیرتیه داداشم 😊

میزنم توپهلوش که باخم میگه :

مهرشاد \_ چته سگ ؟

من \_ ماکان خاستگارشه ؟

باخم وحشتناکی میگه : WWW.MAHROMAN.IR

مهرشاد \_ آره

من \_ اووووووووووه ... تازه باید خوشحال باشی شرش داره ازاین خونه کنده میشه

باخم نگام کرد چیزی نگفت ... حرف حق تلخه !

یهو خواهر گلم از آشپزخونه باسینی چایی وارد شد ... نگام رفت سمت ماکان ... شر  
شر عرق میریخت ... اینا

کی همو دیدن و خوششون اومده ؟ بیخیال الانو بچسب که دارم از شرش خلاص  
میشم ... یوهو ... یوهو ... یوهو

لی لی لی ... حالا یارم بیا ... دلدارم و بیا ...

خوابم گرفته بودو اینا هم شروبر میگفتن ... خو آگه میخواستین سیاسی حرف بزنی  
غلط میکردید بیاید

خاستگاری ... والا !

یه سرفه ای کردم که همشون لال شدن ... منم مثل اینا که مچشونو گرفتن بهشون  
نگاه میکردم ... به ماهان

نگاه کردم که باپروگری تمام زل زده بود به من و شیطان نگاهم میکرد

من \_ عه منظوروم اینه که بهتره بریم سر اصل مطلب اصلی !  
WWW.MAHROMAN.IR

آخی راحت شدم ... محیا و ماکان انگار خوششون اومده بود که بانگاهشون تایید کردن  
...

و اینگونه بود که بحث ازدواج داغ شد ... کاش زودتر تموم شه من خوابم میاد ...  
نامردا من فردا کلاس دارم

بخدا شما مسلمون نیستید ... (ماجرای همون کریمه 😊)



بجای من ماهان چهارپنج تا سوت بلبلی زد و منم نیشم باز به اون دوتا جغد عاشق خیره  
شدم ...

مجیا داشت نقشه قتل و میکشید ... ابرومو برایش انداختم بالا و لبخند گشادی زدم

من \_ دهنتونو شیرین کنید توروخدا ...

مجیا و ماکان هم بانیش باز نشستن ... بلند شدم شیرینی رو چرخوندم ... به ماهان که  
رسیدم خودمو زدم به کوچه

علی راست و ظرف و گذاشتم سر جاش و اون دستش تو هوا موند ...

بالحن بدجنسی گفتم :

من \_ ای وای شما هم شیرینی میخواستید ؟

باحرص گفت :

ماهان \_ نه ممنون  
WWW.MAHROMAN.IR

لبخند ضایعی رو لبم نشوندم نشستم سر جام ... تاتوباشی واسه من پروگری نکنی  
پسره ی بی حیا !

هیچی دیگه این دوتا هم بهم رسیدن و منم راحت شدم ... خدایا شکرت

\*\*\*\*\*



من \_ بیشور ... خر ... الکی میگه پاره وقت !

هانیه خونسرد گفت :

هانیه \_ بابا تو مگه چندسالته دنبال کار میگردی ؟ اصلا چرا میخوای کار کنی ؟

من \_ این خواهرم داره شوهر میکنه خرج پدرم و مادرم زیاد شده ... گفتم خودم  
خرجمو دربیارم

هانیه \_ اوه پطروس فداکار ... حالا چی شد یارو چی گفت ؟

عصبی گفتم :

من \_ مرتیکه نوشته پاره وقت زنگ زدم بهش میگه 9 ساعت کار میکنی ؟ این چه پاره  
وقتیه

که آدم 9 ساعت پاره میشه ؟

هانیه ترکید از خنده ... قهقهه میزد ... همه کسایی که توسلف بودن برگشتن سمت  
ما ...

دوباره عصبی ادامه دادم :

من \_ یعنی چی ؟ پاره وقت یعنی چی ؟ یعنی پاره میشی به وقتش ؟ یا هر وقت وقتش  
برسه پاره میشی ؟ یا وقت پاره

شدنت رسیده ؟ این چه وضع زندگیه ؟ من دیگه نمیخوام زندگی رو بکنم !

یکی میومد هانیه رو جمع میکرد ... یاد اون کلیپه افتادم و تا ته رفتم ... خدایی خیلی باحال بود

هانیه همونطور که میخندید از روصندلی افتاد ... دانشجو ها باتعجب به ما نگاه میکردن ... هانیه دلش و گرفته

بود و باخنده میگفت :

هانیه \_ وای دلم ... وای کمرم ... خدانکشتت ... آی ترررررررررررررر!

دوباره ترکید ... خودمم خندم گرفته بود و چادر و گرفته بودم تصویرتم و میخندیدم

اشک چشمش و پاک کرد و گفت :

هانیه \_ خیلی باحالی ... دهنتم سرویس

من \_ بلند شو خودتو جمع کن

بلند شد و نشست سر جاش ... دوباره پقی زد زیر خنده ... اینجور که پیش میره باید

غید کار و بزمن ... اصن

به من چه که محیا داره ازدواج میکنه ... ایششششششششش

من \_ والا به مولا ... مرتیکه یابو ... خودشم اونور تلفن تعجب کرده بود از حرفش ...

به ساعت تودستم نگاه کردم و گفتم :

من \_ زود کوفت کن بریم سر کلاس ... دیر میشه

شیر کاکائوشو سر کشید و بلند شدیم ... متوجه ماهان و حمید شدم که پشت یه میز  
نشسته بودن و نیششون باز

بود ... بعله میزشون دقیقا چسبیده بود به میز ما یعنی حرفای من و شنیدن ... من  
دیگه آبرو نمونده برام

من اگه شانس داشتم که به دنیا نمیومدم!

هووووووووووووف ... ! وارد کلاس شدیم و پسرا خودشونو جمع و جور کردن ... انگار  
مثلا یه آخوندی چیزی

وارد شده ... جونز به خودم بابا ... جذبه دارم درحد بیل گیتس!

نشیندم سر جام و منتظر شدم استاد تشریف بیارن ... باورد استاد شاکری همه لال  
شدن ... به سمت راستم نگاه

کردم که دیدم طاها کنارم نشسته ... وضعیت از این بدتر؟ از این گه تر؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصاب مسلط باشم ... فقط خدا میدونه دلم  
میخواد بلند شم و موهاشو


بکنم!

استاد \_ خانوم جعفری بغرمایید این فرمولو حل کنید

بلند شدم و رفتم پای تخته ... چه قدر سخته باچادر اه ... تومدرسه راحت بودیما ...  
فرمول و سه سوت حل کردم

که استاد گفت :

زرین \_ احسنت ... آفرین بفرمایید بنشینید

نمیگفتی هم میشستم ! اعصابم ندارما درست رفتار کن ... هنوز تو کف اون پاره  
وقتم 

هرچی پاتخته بود وارد جزوم کردم و بااعلام استاد که تعطیله بلند شدم و باهانیه  
تندی خدافظی کردم

باید میرفتم یه سر انقلاب ... از دانشگاه خارج شدم و منتظر وایسادم یه دربست  
بگیرم ... ای سگ توروحتون

یعنی شانس و ببین ... کلافه راه افتادم به سمت ایستگاه که یه ماشین کنارم ترمز  
کرد ... لابد مزاحمه دیگه

باشنیدن صدای آشنانش سرمو برگردوندم

ماهان درحالی که آدامسشو میترکوند گفت :

ماهان \_ بفرما من میرسونمت حاج خانوم

چشامو بستم و نفس عمیق کشیدم ... خداوندا یه نیرویی بفرست این ماهان و ذوب کنم ...

من \_ ممنون ... خودم میرم

ماهان \_ بابات به من سفارش کرده ازدانشگاه میای بیارمت

وای ب\_\_\_\_\_ بابا دوباره پیشنهاد  
بیخود دادی ؟ چند دفه بگم خودتو کوچیک نکن

دراسرع وقت باید برم رانندگی یاد بگیرم و سیریش شم و یه ماشین برام بگیرن !

من \_ بازم ممنون ... ولی من انقلاب کار دارم.

ماهان \_ عه چه جالب ... منم انقلاب کار دارم ... بیا بالا دیگه

چادرم و تو دستم میفشردم ... مرتیکه رو نگاه کنا ... باشه اگه اینطوره دهندت و سرویس میکنم

بی تعارف در پشتت وباز کردم که اخم کرد و تمرگید سر جاش ...

فکر کرده الان مثل اون دوست دختراش میشینم جلو و میگم :

من \_ ماهان جوووووووووووووووووووون ... جونت درآد !

توماشین اصلا حرف نمیزدم و اونم دم به ديقه از توآيينه نگام میکردو چشمک میزد ...  
ناموسا توفراری نشستن

چه چیز خوبیه ها ... آخی !

ماهان \_ خوب چخبر ؟

سرد گفتم :

من \_ خبری نیست

ماهان \_ الکی الکی فامیل شدیما

من \_ بله

ماهان \_ اوووه جذبه ... بیخیال راحت باش

یه چشم غره بهش رفتم که بست دردهان غار ماندش را !

جلو کتاب فروشی مد نظرم نگه داشت ... تعجب نکنید خودم بهش گفتم نگه داره 😊

وارد کتاب فروشی شدم که یه پسر جوون توش بود ...

من \_ ببخشید آقا میشه این لیست کتابارو بهم بدید ؟

بعد لیست و گرفتم سمتش و اونم سرشو تکون داد و گفت :

پسر \_ البته ... چند لحظه

بعد رفت پشت یه دیواری ... منم منتظر به دور و اطراف نگاه میکردم ... یهو یه بوی  
خوب به مشام خورد

چون بابا عطر ... بادیدن صاحب عطر اخم کردم ... ماهان  
خره!

ماهان \_ چیشد ؟ نیست صاحبش ؟

من \_ نه رفته پیاره برام

سرشو تکون داد و بهم خیره شد ... نگاش کردم که یه چشمک زد ... اخم کردم و رومو  
ازش گرفتم ... آدم

در چه حدی میتونه پررو باشه ؟ نه ناموسا تا چه حدی ؟

پسره باکتا با برگشت ...

من \_ چه قدر میشه ؟

یه قیمتی گفت ... کارتمو درآوردم و خواستم بدم بهش که ماهان اومد جلو و گفت :

ماهان \_ من حساب میکنم

کارتو زوری دادم به پسره ماهانم هی میگفت نکش نکش ... کارتشو درآورد و گرفت  
سمت پسره ...

پسره هنگ کرده بود من میگفتم نکش ماهان میگفت بکش!

خلاصه آخرم کشید و خلاص شدیم ... البته از جیب ماهان رفت ... اصن وظیفش بود  
ایششششششششش!

کارتمو گرفتم و نایلون کتاب و برداشتم که خودم همراهش روزمین پخش شدم ...  
پسره ترکیده بود از خنده

ماهانم خنده ای کرد و گفت :

ماهان \_ بده به من

من \_ لازم نکرده

ماهان \_ بده بینیم بابا

از دستم گرفتمو از مغازه رفت بیرون ... خودمو جمع و جور کردم و چادرم و صاف و  
صوف کردم و بعد از

تشکر از یارو از مغازه زدم بیرون و دوباره پشت نشستم!

WWW.MAHROMAN.IR

از ماشین پیاده شدم و گفتم :

من \_ ممنون ... با بابام حرف میزنم دیگه شمارو تو زحمت نندازن

باعصبانیت برگشت طرفمو گفت :

ماهان \_ میدونستی خیلی لوس و غد و لجبازی ؟ اه



ج\_\_\_\_\_ ان ؟ این چرا همچین کرد ؟ ؟ ؟ ؟  
خدایا آخر الزمان شده ؟

لال شده بودم دم در خونه وایسام ... نایلون کتاب و ازش گرفتم و گفتم :

من \_ مرسی

لبخندی زد و گفت :

ماهان \_ خواهش میکنم خانم\_\_\_\_\_وم خانوما

بیا دوباره بهش خندیدم پررو شد ... اخمی کردم و نیشش و بست ! کلید و انداختم  
تودر و رفتم توخونه ... اونم

از پله ها رفت بالا

من \_ سلام سلام براهل خانه ... من آمدم

مامان \_ صداتو بنده دارم آشپزی میکنم

مهرشاد از پله ها اومد پایین و گفت :

مهرشاد \_ سلام خواهر

من \_ به برادر مهربی ... بیا این و بگیر بینیم

اومد جلو و نایلون و گرفتو گفت :

مهرشاد \_ چی توشه ؟ خیلی سنگینه

من \_ کتاب

باتعجب گفت :

مهرشاد \_ یعنی خودت آوردیش ؟

موندم چی بگم ... برای همین لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

من \_ آره دیگه ... پس عمت آورده ؟

باتعجب ابروشو انداخت بالا و رفت بالا ... مامانم که اصن شرمندم کرده جون شوما

رفتم تواتاقم ... مهرشاد نایلون و گذاشته بود رومیزم ... خودشم رفته بود بیرون ...

اصن بچه چقدر مقرراتی

زودی لباسام و عوض کردم و رفتم ناهار بخورم ... مهرشادم سرمیز نشسته بود ...

موقع ناهار خوردن گفتم :

من \_ راستی مامان محیا کو ؟

مامان \_ باماكان رفته بیرون خرید عروسی



مهرشاد داشت میز و گاز میزد که پامو محکم کوبیدم به پاش و لال شد ... بعد از خوردن غذا یه پس

گردنی زدم به مهرشاد و بشکن زدم طرف ظرفا و گفتم :

من \_ روبوسیتو میکنه !

بدون اینکه بهش مهلت بدم بحرفه جیم شدم تواتاقم و  
خ\_\_\_\_\_ور خورم رفت رو هوا !

\*\*\*\*\*

من \_ محیا انشالله به زمین گرم بخوری ... بری دیگه برنگردی ... خدا ذلیلت کنه ...  
آسفالت شی که سرویسم کردی

باخستگی و لبای آویزون دنبال این دوتا انتر راه افتاده بودم ... چنان دست تودست هم  
راه می رفتن و نیشاشون

باز بود انگار خبر مرگشونه ! (عصبانیه هیشششش 😊)

بلاخره آقا ماکان دستور دادن بریم ناهار بخوریم ... به ماهان ذلیل مرده هم نگاه  
کردم ... اون از من خسته تر بود

عین حمالا از اول تا آخر بارها رو دوش اون بود ... یه چند تا نایلون سنگین هم دست  
من ... تو دست خودشونم

که دستای همدیگه بود ... که انشالله قط\_\_\_\_\_ع شه !

رفتیم یه رستوران شیک ... ولو شدم روصندلی ... ماهانم از اونور ... شروع کرد ور رفتن بادستاش و قیافش توهم

رفته بود ... به دستاش زیرزیرکی نگاه کردم ... آخی قرمز شده بود !

ماکان \_ شرمنده ها ... همه بارامون افتاد رو دوش شما

زیرلب گفتم :

من \_ دهنمون وسرویس کردید.

ماهان انگار شنید یه لبخند شیاطینی زد ...

من \_ عه خواهش ... بلاخره یه آدم خوب پیدا شد ومارو نجات ب\_\_\_\_\_ ... !

ت\_\_\_\_\_اپ ... پای محیا بود که به پام اصابت کرده بود ... جز جگر بزنی ...

محیا چادرشو درست کردو رفت درگوش ماکان یه چیزی گفت ... منو ماهان هم به دور و بر نگاه می کردیم

خدا درو تخته رو باهم خوب جور کرده ... ولی خدایی عجب شوهر خواهری دارما ... چشا سبز موهامشکی ...

هیكل ورزشکاری ... كلا شبیه ماهان بود ولی تفاوتش این بود که ماهان موهانش و می ریخت تصویرتش و

عینک خنگولی می زد ولی این کامل میداد بالا!

با آوردن ناهار منو ماهان پهن شدیم و بیخیال از هر چیزی شروع کردیم خوردن ...

محیا بالحن مسخره ای گفت :

من \_ محدثه چند وقته غذا نخوردی ؟

همین یه جمله کافی بود تا از اون نگاه خوشگلام بهش بندازم ... ماهان با تعجب و ماکان لال شده بود

محیا سرفه ای کرد و گفت :

من \_ بخور خواهری نوش جونت

یه چشم غره رفتم براش و دوباره پرداختم به غذا خوردنم ...

ماهان \_ راستی محدثه خانووووم!

ای مرض ... چاپلوس حیوان!

من \_ بله ؟

ماهان \_ فردا قراره استاد زرین امتحان بگیرن ؟

می خواستم بگم مگه کر بودی نشنیدی دیدم ضایس ... بالحن سردی گفتم :

من \_ بله !

سرشو تکون داد و دوباره رفت توغذاش ... آخرین قاشق و اومدم بزارم تودهنم که  
بادیدن فردی که وارد

رستوران شد برنجا پرید توگلوبم ! حالا سرفه سرفه پشت سرهم ... ! برنجه رفته بود  
تودماغم !

خدایا وقتی داشتی شانس و تقسیم می کردی من کدوم قبرستون خراب شده ای  
بودم ؟ ؟ ؟ ؟

محیا باهول پریده بود و هی ماکان ماکان می کرد ... ماهان هم هول شده بود و یه  
لیوان آب ریخت و داد دستم

آب و تاته سر کشیدم ...

نفس که گرفتم دستام و گذاشتم روپیشونیم ...  
ماکان بانگرانی گفت :  
WWW.MAHROMAN.IR

ماکان \_ دختر توکه سکتمون دادی

بلند شدم و چادرمو صاف کردم و گفتم :

من \_ ببخشید ... من میرم دستامو بشورم

راه افتادم ... طاهای بادیدن من از سرمیز بلند شد و دوید سمتم ... یاباب الحوائج ...  
طاهای خر برو بشین سرجات

من \_ برید اونور خواهشا

طاهای \_ انقدر بداخلاق نباش دیگه ... افتخار بده و بیا یه قهوه باهم بخوریم

ماهان \_ من بهت افتخار میدم

برگشتم سمت ماهان که خونسرد زل زده بود به طاهای ... طاهای آب دهنش و قورت  
داد و رفت کنار ...

منم پشتم و کردم به دوتاشونو رفتم تودستشویی

دستامو شستم و یه مشمت آب پاشیدم تو صورتم ... به صورتم تو آینه نگاه کردم ...  
بدون هیچ آرایشی ...

ساده ساده ... ابروهامو صاف کردم و روسریم و درست کردم ... این روسریم و خیلی  
دوست داشتم ... قهوه ای

ساتن ... به صورت لبنانی بسته بودم ... خیلی بهم میومد ... مخصوصا به رنگ ابروهام  
... چون قهوه ای بود !

از خودم دل کندم و از دستشویی زدم بیرون ... ماهان تکیه داده بود به دیوار و به  
طاهای که پشت میز نشسته



بود و سرش پایین بود نگاه می کرد ... باورود من سریع از دیوار جدا شد و پشت  
سرمن راه افتاد ... محیا و

ماکان هم بلند شدن و عزم رفتن کردیم ... این ماکان خجالت نمی کشه بارو میده  
دست من ؟

ماهان اومد سمتم و گفت :

ماهان \_ اونارم بده به من

من \_ نه ممنون ... خسته می شید

ماهان \_ نه شما سختتونه باچادر

اوخی چه مهربون !

من \_ نه ... بلاخره باید یه جوری کارا رو باهم تقسیم کنیم

لبخندی نشست رولیش و زل زد بهم ... زود نگام و ازش گرفتم و راه افتادم ...

WWW.MAHROMAN.IR

باگفتن جمله ای که ماکان گفت من و ماهان عذادار شدیم

ماکان \_ بریم این پاساژ روبروییه هم یه نگاه بندازیم !

باقیافه زاری زل زدم به محیا که نیشش باز بود ...

ماهان بالحن شکست خورده ای گفت :





اینا حالا حالا ها پیداشون نمیشه ... منم چشامو گذاشتم رو هم و چادرم و کشیدم رو صورتم و خوابیدم !

باتکون خوردن از خواب پر\*ی\*د\*م ... محیا بانیش باز داشت نگاهم می کرد ... هنوز تویه ماشین بودم ... شب شده بود

من \_ محیا خبر مرگت چته ؟ اه نمیگی من سخته می کنم اینجوری ؟

خندید و گفت :

محیا \_ بلند شو بابا ... میخوایم بریم رستوران شام بخوریم

من \_ بریم خونه دیگه ...

ماکان \_ محدثه خانوم دیروقته ...

به ماهان نگاه کردم که در صورتی که به زور چشاشو باز نگه داشته بود داشت به من نگاه می کرد ... اوه ازمنم

خوابالو تره !  
WWW.MAHROMAN.IR

باحرص گفتم :

من \_ انشالله به قوه الهی خریداتون تموم شد ؟

محیا \_ یکمیش مونده انشالله فردا

دستام مشمت شد ... خوب خدارو شکر فردا تا 5 کلاس داشتم ... از ماشین پیاده شدیم  
و رفتیم سمت همون رستورانه

راه افتادم سمت دستشویییش که دیدم ماهانم داره پشت سرم میاد ... نکنه دوباره  
طاها اینجاست ؟

برای اینکه ضایع نشه خودمو زدم به نفهمیدن ... شیر آب و باز کردم و شروع کردم به  
شستن دستام ...

ماهانم کنارم وایساد و اونم شیر آب و باز کرد ... آهان میخواست دست و صورتشو  
بشوره ... یه مشمت

آب پاشیدم رو صورتم ... روسریم و درست کردم و بی اهمیت به ماهان که زیر  
زیرکی داشت نگاهم می کرد

زدم بیرون ... باچادرم صورتم و خشک کردم و نشستم پشت میز ...

ماکان \_ بنده خداها چه اسیر ما شدنا

لبخند زورکی زدم و گفتم: WWW.MAHROMAN.IR

من \_ نه بابا ... شماهم دیگه عضوی از خانواده ما شدید ... داداشی

باشنیدن کلمه داداشی چنان نیشش باز شد گفتم الان جر میخوره

ماهان هم سرخوش نشست پشت میز ...

ماکان \_ خوب چی میخورید ؟

ماهان \_ کباب کوبیده

مجیا \_ منم کوبیده

من \_ سلطانی

ماکان \_ منم کوبیده

خوب خداروشکر ... الان باغذام دهن همتون آب میفته ... هاهها !

روسریم و کشیدم جلوتر و به ساعت تودستم نگاه کردم ... یاابلفض ساعت 10 شب بود ...

زیرلب گفتم :

من \_ وای نمازم

لبم و گاز گرفتم و کلافه سرم و بلند کردم ... ماهان داشت بالبخند نگام میکرد ... اخم ترسناکی بهش کردم

و رومو ازش گرفتم و رسیدم به ماکان ومجیا که مشکوک به ما نگاه می کردن ... بیا همینمون کم بود !

باآوردن غذا هممون سرمون رفت توغذا ... یه قاشق گذاشتم تودهنم ...

\_\_\_\_\_ون چه خوشمزست

سرم و بلند کردم دیدم همشون آب دهنشون آویزون شده ... لبخند مرموزی زدیم و  
تا آخر خوردم ... بدون اینکه

بهشون تعارف کنم ... می خواستن سلطانی سفارش بدن !

خیلی چسبید مخصوصا اینکه ر\*ی\*د\*م بهشون ... هاهها !

وقتی رسیدیم خونه حالا باید یکی میومد این محیا و ماکان و از هم جدا می کرد ... مگه  
خداحافظی میکردن

منو ماهانم وایساده بودیم و به اونها باحرص نگاه می کردیم !

بلاخره جونشون دراومد و خداحافظی کردن

ماکان \_ خداحافظ محدثه

وات\_\_\_\_\_؟؟؟ چه خودمونی شد این سریع !

ماهان ابروهاشو انداخت بالا و زیرلب خداحافظی کرد ... برای اینکه ماهان و حرص بدم  
بالبخند گفتم :

من \_ خدافظ داداشی

ماهان دیگه ابروهاش داشت میچسبید به سقف ... رفتیم تو خونه و مامان باذوق اومد  
سمت محیا و بغلش کرد

و بابا هم قربون صدقش می رفت ...

مامان \_ بیا بشین مادر خسته شدی

من \_ چپو چپو خسته شدن مادر من ؟ دهن من سرویس شد ... به خودشون زحمت  
ندادن یه نایلون بگیرن دستشون

خیلی عصبی بودم ... معدم هم درد گرفته بود و هار شده بودم ... والا بخدا دهنم  
صاف شده بود دستام میسوخت

مامان و بابا با تعجب نگام می کردن ... محیا هم همینطور ... نایلون ها روپرت کردم  
جلوش و دستام و که زخم

شده بود گرفتم سمتشون و گفتم :

من \_ نگاه کنید

بعدم بی اهمیت بهشون رفتم بالا ... آدم تایه حدی صبر داره ... والا ... نیستن  
دخترشون و ببینن ! وای چه قدر

WWW.MAHROMAN.IR

عوضی هستی محدثه آبجیته ! ولم کن بابا ... باشه آرام باش !

زود وضو گرفتم و شروع کردم نماز خوندن ... در حال ذکر گفتن بودم که صدای در  
بلند شد و مامان آرام

وارد شد و نشست روتختم ... وای معلوم نیست دوباره چپشده



بالحن مهربونی که ازش بعید بود گفت :

مامان \_ قبول باشه مادر

من \_ قبول حق

بایه لحن خر کنی گفت :

مامان \_ مادر میدونم خیلی زحمت کشیدی دستت درد نکنه ... ولی اونم خواهرته  
دیگه

عصبی بودم درحالی که سعی می کردم آرامش خودم و حفظ کنم گفتم :

من \_ مامان جان ... مگه دفعه اولشه ... تقصیر خودتونه از بس لوسش کردین ... تمام  
کارای خونه هم از بچگی

رودوش من و مهرشاد بود ... پسر اصلا باید کار خونه کنه ؟ خیلی بهش بها دادین

مامان \_ دختر توکه حسود نبودی  
WWW.MAHROMAN.IR

من \_ مامان من دارم واقعیتا رو میگم ... محیا فکر میکنه خونه شوهرم مثل خونه  
باباست ... نمیدونه شوهر نمیتونه

تحمل کنه

مامان \_ تومیدونی ؟

من \_ من خیلی از زندگی ها رو دیدم (من میدونم خخخخخخخخ 😊)

مامان سری تکون داد و بالحن خیلی خرکننده ای گفت :

مامان \_ باشه مادر تورااست میگی ... قبول دارم ... ولی گناه داره ... الان کلی از کاراش ریخته روسرش ... امروز

چهارشنبه بود هفته دیگه عروسیشه مادر ... الهی قربونت برم بلند شو یه ثوابی هم بکن و کمکش کن این نقل و نباتا رو درست کنه ... کلی آرزو داره خواهرت ... دلش و نشکن !

پوفی کردم و سرمو تکون دادم ... دید خر شدم بی اهمیت بهم رفت بیرون ... میبینی توروخدا زندگی مارو ؟

بعد اینکه نمازم و خوندم به ساعت نگاه کردم 12 شب بود ... آخه الان ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ اه

رفتم پایین دیدم همه وسایلا رو ریخته و باذوق داره نگاهشون میکنه ... بادیدن من تعجب کرد

بی حرف و بدون اینکه نگاهش کنم نشستم و مشغول شدم به سلیقه خودم درست کردن ... میدونستم عاشق

سلیقه منه !

چشام رفت رو هم که باصدای زرین پر\*ی\*د\*م

زرین \_ خانوم جعفری گویا حالتون خوب نیست ؟

سرفه ای کردم و بی توجه به بچه ها که زل زده بودن به من گفتم :

من \_ ببخشید استاد یکمی خستم ...

لبخند مکش مرگمایی زد و گفت :

زرین \_ بفرمایید یه آب تصویرتون بزنید خواب از سرتون میپره

بلند شدم و گیج راه افتادم از کلاس برم بیرون ... لحظه آخر چشمم به ماهان افتاد که باکنجکاوای زل زده بود

به من

هفت هشتا مشمت آب یخ پاشیدم نه خیر ! خیلی خوابم میومد ... ساعت 5 ونیم صبح خوابیدم ... دیشب کلی کار کردم

ساعت 6 و نیم صبح هم بیدار شدم ... همش یه ساعت و نیم ... وای خدا الانه که بمیرم ... به صورتم که کلا رنگم

پریده و زیر چشام گود افتاده خیره شدم ... خدا بدبختی تاچه حدی ؟ تا ساعت 5 عصر هم کلاس دارم ... تازه ساعت

11 و نیمه ... دوباره گنج راهی کلاس شدم ... وارد که شدم دوباره همه نگاه ها رفت  
سمت من ... نفس عمیق

کشیدم و سعی کردم هوشیار باشم ... نشستم سر جام ... اوی چه وضعی کردم ... کلا  
همه بلاها امروز سرم داره میاد

هیچی از درس نمیفهمیدم ... چون چشام داشت تار میدید ... تابه خودم اومدم سرم  
محکم خورد به یه جایی و

چشام بسته شد!

سریع چشامو باز کردم ... من کجام؟ بادیدن کلاس نفس عمیق کشیدم ... ولی استاد  
زرین به همراه یه مرد

که روپوش سفید تنش بود وایساده بود بالا سرم ... ماهانم تکیه داده بود به دیوار و  
به من زل زده بود ...

تونگاش چی بود ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ پیچ پیچی بود ... فلا موقعیتو دریاب

مرد \_ حالت خوبه دخترم؟  
WWW.MAHROMAN.IR

دستم و گذاشتم روسرم که یه چیزی رو لمس کرد ... وای نه باند!

من \_ من چم شده؟

استاد زرین بانگرانی اومد سمتم و گفت:

زرین \_ خانوم جعفری حالتون خوبه ؟ فشارتون افتاده بود

خاک توسر خسیسشون منو نبردن یه بیمارستانی جایی ... خاک خاک خاک ... واقعا به کجا چنین شتابان ؟

من \_ بهترم استاد

زرین \_ میدونم الان فکر می کنی چرا نبردیمت بیمارستان ... چون نمی تونستیم بهت دست بزنیم ... گفتیم

دکتر بیاد

و قیافه من 😞

ماهان اومد سمتم و گفت :

ماهان \_ خوبی ؟

سرمو تکون دادم که هانیه باسرو صدا و گریه وارد کلاس شد ... زارت پهن شد روم و گریه و گریه

زرین \_ خانوم میرزایی بفرمایید اینطرف ... ایشون حالشون بده

بالبخند گفتم :

من \_ خوبم هانیه ... باور کن

بلند شد و اشکاش و پاک کرد و گفت :

هانیه \_ زنده ای ؟ خوشحال بودم یه ناهار افتادم

پامو بلند کردم بزمنش که بادیدن سه جفت چشم متعجب پامو آوردم پایین و لبخند  
خجول زدم

دستم و گذاشتم روپیشونیم و گفتم :

من \_ پیشونیم چیشده ؟

دکتر \_ ضرب دیده ... خوب میشه به شرطی که دست بهش نزنم ... یه پماد نوشتم  
هر 8 ساعت یه بار بزنی

به سرت

نسخه رو نوشت و موند بده به کی که ماهان پرید و گفت :

ماهان \_ من می گیرم  
کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

لازم نکرده پرروی بی ادب ... یعنی درهمه حال من و کفر میده ... !

خواستم حرفی بزنی که از کلاس رفت بیرون ... لبخند شرمگین تری زدم و گفتم :

من \_ شرمنده ... شما روهم از کارتون انداختم استاد

لبخند مهربونی زد و گفت :

زرین \_ خواهش می کنم ... وظیفم بود ... حالتون زیاد خوب نبود نباید می اومدید  
دانشگاه انشاالله سرمتون تموم شد

تشریف ببرید خونه

من \_ \_\_\_\_\_ ... !

حرفم و قطع کرد و گفت :

زرین \_ رئیس دانشگاه دستور دادن

لبم و گاز گرفتم و سرم انداختم پایین ... هانیه کنارم نشست و در گوشم گفت :

هانیه \_ یه چیزی بگم باورت نمیشه

من \_ چی ؟

هانیه \_ موقعی که از حال رفتی ماهان یجوری پرید سمتت که همه باتعجب نگاش  
میکردن ... استاد و که دیگه

نگو ... !

من \_ نه بابا ماهان و این غلطا ؟

هانیه \_ به مرگ خودم راست می گم ... ولش کن ... حالا چرا حالت انقدر بد بود ؟  
رنگ به رو نداری دیوونه

من \_ از دوروز فقط یه ساعت خوابیدم

هانیه \_ الهی بمیرم

من \_ الهی

هانیه \_ مرض

خندیدم و چیزی نگفتم ... ماهان با بسته دارو ها برگشت ... حالا مثلا من میخورم این دارو ها رو ! ایش

یادم باشه پولشو حساب کنم

همون موقع سرم هم تموم شد ... دکتر سرم و کشید بیرونو زیرلب تشکر کردم ... به کمک هانیه بلند شدم

و وایسادم ... سرم هنوز گیج میرفت ...

زرین \_ من می رسونمتون

ماهان سریع گفت :

ماهان \_ نه من می برمشتون ... راهشون به من می خوره

استاد باخم گفت :



زرین \_ شما از کجا می دونید ؟

دیدم اینجوری پیش بره شک می کنه و حرف درمیاره ...

سریع گفتم :

من \_ استاد آقای نقیبی از آشناهامون هستن ... باایشون میرم

ماهان لبخندی از رضایت زد و استاد زرین بالحن جدی گفت :

زرین \_ خیلی خوب ... نقیبی حواست باشه

ماهان اخم کرد و سرشو تکون داد ... باکمک هانیه پشت سر ماهان راه افتادیم ... بچه ها دونه به دونه نگام

می کردن ... حتی چند نفرشون حالم و پرسیدن و ابراز همدردی کردن ... اوه  
 — ای بی — بی نمیدونستم

انقدر عزیزم ☺  
 کتابخانه مجازی ابرانی و خارجی  
 WWW.MAHROMAN.IR

هانیه در گوشم گفت :

هانیه \_ کثافت چرا نگفتید آشناتونه ؟

من \_ بخدا وقت نشد ... بعدا بهت توضیح میدم ...

ماهان در ماشین جلو رو باز کرد که اخم کردم و خواستم برم بشینم عقب که بالحن محکمی که ازش

بعید بود گفت :

ماهان \_ جـــــلو!

لال شدم و نشستم ... از هانیه تشکر کردم خدافظی کردم ... ماهان نشست پشت فرمون ... بچه های توحیات

باتعجب نگامون می کردن ... انشالله که خیر نبینی ... ببین آبرو برام نموند اه

چشامو بستم و سرم و تکیه دادم به صندلی ...

من \_ ساعت چنده ؟

**ماه رمان**

کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی

WWW.MAHROMAN.IR

ماهان \_ 1 ظهر

چشامو باز کردم و گفتم :

من \_ واقعا ؟

ماهان \_ اوهوم

مرض ... دستم و گذاشتم روپیشونیم خیلی خوابم میومد درحد لیگ برتر اروپا©

ماهان \_ خوابت میاد ؟



انگار مراقبم بود ... رسیدیم به واحد خودمون ... تکیه دادم به دیوار که ماهان  
در واحدمون وزد!

چون تکیه داده بودم به دیوار شخصی که در و باز کرد و ندیدم ... و اما صدای خریش  
بلند شد

محیا \_ عه سلام ماهان خوبی؟ بیا تو

ماهان لبخندی زد که چال افتاد رو گوشش ... او خد ... ی چه قشنگ  
... چه مناسب ... چه معقول

ماهان \_ نه ممنون زن داداش ... راستش محدثه خانوم حالش بد شده به  
...!

نذاشت ادامه حرفشو بگه که محیا پیشور زود گفت:

محیا \_ دوباره فیلم بازی کرده دانشگاه رو بیچونه؟

یهو ماهان اخم کرد ... تکیه ام و از دیوار برداشتم و رفتم کنار ماهان و ایسادم ... صدای  
جیغ بنفش محیا بلند شد

مامان که از جیغ محیا ترسیده بود زود چادر و کشید روسرش و جلو در ظاهر شد ...  
بادیدن من دستشو کوبید

توصورتش که من دردم گرفتم ... دیگه داشتم میفتم ...

مامان \_ محدثه چه بلایی سرخودت آوردی؟

یه لحظه بغض کردم ... بدم میاد مامان جلو ماهان این حرف و می زنه ... یعنی چی آخه ؟ الان پسره باخودش فکر

می کنه دختره فقط ادعاست و خودش هزار تا غلطی می کنه !

برگشتم سمت ماهان و کیفم وازش گرفتم ... نگران به چهره من چشم دوخته بود ... وقتی بغض می کردم چونم

جمع می شد ... اخمی کرد و روبه محیا و مامان بالحن محکم وجدی گفت :

ماهان \_ ایشون فشارشون افتاده بود ... انگار گرسنگی و کم خوابی فشارشون و انداخته بود ...

بعد بالحن تحقیر آمیزی روبه محیا گفت :

ماهان \_ فشارای عروسی بیشتر فکر کنم رودوش ایشونه تا عروس داماد !

تعجب کردم ... یاخدا ... حضرت خزر قراره ظهور کنه ؟ ؟ ؟ همونطور متعجب بهش نگاه می کردم

برگشت سمت من و بالحن مهربونی گفت :

ماهان \_ من میرم ... مراقب خودتون باشید ... حتما استراحت کنید

زیرلب بالحن ملایمی گفتم :

من \_ ممنون بابت کمکتون

لبخند خوشگلی زد و گفت :

ماهان \_ چاکرم

بعد با سرعت از پله های خونشون رفت بالا ... برگشتم سمت مامان و محیا ... بهت زده به من نگاه می کردن

بی حال در صورتی که داشتم ولو می شدم گفتم :

من \_ میشه پیام تو ؟

رفتن کنار ... محبتشون بی واسطه تو طحالم !

تارسیدم رومبل ولو شدم ... فقط مقنعمو درآورددم ... سرم خیلی درد می کرد ... چادرم وکشیدم روم و چشممو

بستم که بافین فین یکی دوباره چشمم باز شد ... می دونستم چشمم الان از سرخی خون می چکه ازش ! WWW.MAHROMAN.IR

محیا درحالی که گریه می کرد گفت :

محیا \_ ببخشید خواهری

سعی کردم لحنم ملایم باشه در صورتی که خودم ملایم نبودم

من \_ خواهش ... تنها کمکی که می تونی بکنی اینه که بلند شی بری و سرصدا نکنید  
بزارید من بخوابم

مامانم اومد کنار محیا و گفت :

مامان \_ مادر بلند شو برو تواتاقت

من \_ سرگیجه دارم نمی تونم برم بالا

حالا مگه ول می کردن ؟ چشمم و بزور باز نگه داشته بودم

مامان \_ سرت چیشده ؟

من \_ از حال که رفتم خورده به میز و ضرب دیده چیزی نیست ...

توروخدا بزارید سرم وبزارم

رو زمین و کپه مرگم و بزارم

جملات آخرم وباداد گفتم ... زود دوتاشون بلند شدن و رفتن ... آخی ... باخیال راحت  
چشامو بستم و خوابیدم !  
WWW.MAHROMAN.IR

باصدای زمزمهمانندی از خواب پر\*ی\*د\*م ولی چشامو باز نکردم ... هنوز خواب  
داشت بهم فشار میاورد

صدای مهرشاد میومد ... پس یعنی اینکه من همش نیم ساعته خوابیدم





دویدن ستمم ... صدای گریم بلند تر شد و محیا ومهرشاد باتعجب به من نگاه  
میکردن

صدام گرفته بود ...

بابا دستش و گذاشت روپیشونیم و بابیت گفت :

بابا \_ یا قمر بنی هاشم !

صدام از زور گریه در نمیومد ... هق هق درونی می کردم(مدل جدیده 😊)

مامان بانگرانی گفت :

مامان \_ چشمه ؟

بابا دستپاچه گفت :

بابا \_ خیلی تب داره ... این بچه چه بلایی سرش اومده ؟

باهول اومد ستمم و شال انداخت روسرم ... واقعا حالم خوب نبود ... حس می کردم  
یکی دستشو گذاشته

روگلوب و مانع شکستن بغضم شده ... انگار استخون گیر کرده بود توگلوب

عرق از سر و صورتم میریخت پایین ... خیلی خسته وکسل بودم ... چادرم کشید  
روسرم که داشتم دمی

میشدم ... دولا شد من وبغل کرد ... باهول پرید و گفت :

بابا \_ مهرشاد بیا بابا جان ...

مهرشاد بادواومد ... حالم خیلی خراب بود ... دست خودم نبود ... ناگهان صدام دراومد  
و بلند زدم زیر گریه

حالم داشت از خودم بهم میخورد ولی دیگه دست خودمم نبود ... یهو صدای تند پارو  
شنیدم از طبقه بالا ...

بااینکه چشم نیمه باز بود ولی چهرشون دیدم ... چهره وحشت زده ماهان و نگران  
آقای نقیبی و ماکان !

آقا سیامک \_ امید چیشده ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟

بابا باصدای گرفته ای گفت :

بابا \_ بچم داره توتب میسوزه ... نمیدونم چش شده  
WWW.MAHROMAN.IR

ماهان پرید پایین و گفت :

ماهان \_ من میرسونمتون بیمارستان

بابا هول شده گفت :

بابا \_ وای سویچ





بادیدن فردی که پشت سر مهرشاد بود تعجب کردم ... بسم الله نور (ع)

\_\_\_\_\_ ماهان با یه تیشرت چسبون سبز پررنگ و یه شلوارک سبز کمرنگ ...  
خندم گرفته بود

درحد چی ... یهو تر تر زدم زیر خنده ... بادیدن خنده من لبخند خوشگلشو زد و  
دستشو کرد لای موهای

روپیشونی ریختش ... چشای همشون سرخ بود

خندم و زود خوردم ... مهرشاد بالا سرم وایساد و گفت :

مهرشاد \_ خوبی خواهی؟

من \_ نه اصلا خیلی گشمنه ... خوابم میاد

بابا باتعجب گفت :

بابا \_ دختر چه قدر میخوابی؟

مهرشاد \_ از اون موقع که من از مدرسه اومدم خواب بود تا الان

من \_ ساعت چنده مگه؟

اندفه ماهان جواب داد : 3

ماهان \_ نصفه شب

چشام شد توب بسکتبال ... برای اولین بار شرمنده زل زدم به ماهان ... ولی اون هنوز  
پررو بود ... چون لبخند

شیاطینی زد وزیرلب گفت :

ماهان \_ خوبی حاج خانوم ؟

اخم کردم و باچشم غره نگاه ازش گرفتم و نگاه کردم به مهرشاد که باچشای اشکی  
زل زده بود به من ... تعجب

کردم و گفتم :

من \_ مهرشاد چرا گریه ؟

باحالت زاری گفت :

مهرشاد \_ فوت کن توچشام

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ هان ؟

باصدای بلند تری گفت :

مهرشاد \_ چشام دراومد ... فوت کن میگم

محکم فوت کردم که چشاشو روهم فشار داد و نفس عمیق کشید ...

مهرشاد \_ آخیش نمیدونم توش چی رفته بود ... اشکم داشت درمیومدا

منو بگو که فکر کردم بخاطر من داره اشک میریزه ... نه بابا من شانسم کجا بود ؟ ؟

باورود پرستار همه لال شدیم ... یه پرستار مهربون از اونا که دلت میخواد هی نگاش  
کنی

پرستار \_ به هوش اومدی عزیزم ؟

پ ن پ چشمو باز نگه داشتم هوا بخورن

بالحن خیلی ضایعی گفتم :

من \_ بله

سرم و از دستم کشید بیرون و گفت :

پرستار \_ خوب مرخصی خانوم طلا ... انشالله بهتر شی

به کمک مهرشاد بلند شدم و گفتم :

من \_ ممنون

مهرشاد زیر بغلم وگرفت و از بیمارستان زدیم بیرون

بابا \_ شرمنده ماهان جان ... توروهم اسیر کردیم

ماهان بالحن مهربونی گفت :

ماهان \_ خواهش میکنم عمو جان ... وظیفم بود ... بلاخره که ما یه محدثه خانوم بیشتر نداریم

بعد باپروگری تمام زل زد به من ... منم اخم کردم وزیر لب گفتم :

من \_ پررو

بامهرشاد نشستیم پشت و سرم و گذاشتم روشونه مهرشاد ... مهرشادم دستش و حلقه شونه هام کردو چونشو

گذاشت روسرم ... داداش داشتن بهترین حس دنیاست(دلتون بسوزه ... منم داداش دالم 😊)

وقتی رسیدیم بازم تب داشتم ... ولی خیلی کم ... دوباره مهرشاد کمکم کرد و جلو واحدمون ایستادیم

مهرشاد \_ دستت طلا داش گلم ... خیلی ممنون

ایش \_\_\_\_\_ بدم میاد از این لحن لاتی حرف زدنشون

ماهانم باهمون لحن گفت :

ماهان \_ خواهش داش ... وظیفه بود



بعد بالحن ملایمی گفت :

ماهان \_ امیدوارم بهتر بشید محدثه خانوووووووم ... !

بعد دور از چشم بابا و مهرشاد چشمک ریزی زد و بعد کلی تعارف تیکه پاره کردن  
خدافضلی کردیم

دروکه باز کردیم و رفتیم تو مامان و محیا بیدار بودن هنوز ... ناراحت بودم از  
دستشون ... برانشون هیچ مهم

نبود ... مامان پرید اومد سمتم و گفت :

مامان \_ چت شده مادر ؟ خوبی ؟ امید چرا حرف نمیزنه چطوره بچم ؟

و قیافه من و مهرشاد 😊

از مامانم همچین رفتاری بعید بود ... خوشحال شدم ... لبخند زدم و خودمو لوس  
کردم :

من \_ مامان گشتمه ! WWW.MAHROMAN.IR

پرید سمت آشپزخونه و گفت :

مامان \_ الان برات غذا گرم میکنم مادر ...

مهرشاد \_ معجزه شده ؟

من \_ فکر کنم!

خسته نشستم رومبل ... محیا شرمنده بود ... نمی خواستم نگاش کنم که خجالت بکشه  
... بلاخره

دل مهربونی دارم دیگه ☺

بابا هم رفت تو آشپزخونه اوه اوه ... هی ... ن محدثه پیشور  
منحرف ... یعنی دراین مواقع هم

دست برنمیدارم از این مسخره بازی ...

مهرشاد کمکم کرد چادرم و درآوردم ... میدونید بدنم یجوری کوفته شده بود ... اصلا  
انگار تریلی بهم زده بود

آخ خداروشکررررررر فردا جمعست و کلاس نداریم!

بعد از خوردن غذا آروم آروم از پله ها رفتم بالا ... سر گیجه داشتم ... به ساعت نگاه  
کردم ... خاک بر سرم

نه نماز ظهرمو خوندم نه نماز مغربم و ... اذان صبح و گفتن دیگه ... آروم رفتم  
دستشویی ... خوبیش این بود

که تو دوطبقه هم دستشویی بود ... توآیینه به خودم نگاه کردم ... رنگم مثل گچ شده  
بود و زیر چشمم گود



بود ... درخونه باز شد و بابا و مهرشاد بالباس ورزشی وارد شدن ... یه اخلاق خوب بابا این بود که مثل رفیق

با ما رفتار میکرد ... برعکس مامانم خخخخخخ مامانم خیلی باحاله !

محیا هم رفته بود بالا پیش مادرشوهرش و شوهرش ... اایییییییییی ... بابا نون و گذاشت رومیز و مهرشادم

قابلمه رو ...

بابا \_ بیا دخترم بین برات چی گرفتم

باذوق درحال که باند روی سرم و میبستم گفتم :

من \_ چ \_ ی گفتمی ؟

مهرشاد \_ کله پاچه

چونز من میمیرم

برای کله پاچه ... برعکس خیلی از دخترای لوس که

اد و اطفار میان ... به این خوشمزگی ... والا(گفتم اعصاب مصاب نداره شما ناراحت نشید(☺)

باجیغ حمله کردم سمت میز صبحانه ... اول از همه شروع کردم خوردن ... جات خالی محیا ... هاهایا یه ذره هم

براش نمیزارم ... صدای زنگ بلندشد ... چون من نزدیک تر بودم بلند شدم و گفتم :

من \_ من باز میکنم

چادرم و از روچوب لباسی کنار در کندم و روسرم کشیدم و در و باز کردم و بانیش باز ماهان خره روبرو

شدم ... اخم کردم و گفتم :

من \_ علیک سلام بفرماید

ماهان \_ سلام خوبی خانوووووووم ؟

من \_ ممنون ...

ماهان \_ اوخی سرت هنوز خوب نشده ؟

خندم گرفته بود ولی بیشتر اخم کردم و گفتم :

من \_ فرمایش ؟

سینی تودستش و گرفت سمتم و گفت :

ماهان \_ مامان سوپ درست کرد برای تو ... بخور جون بگیری

ازش گرفتم و گفتم :



مامان \_ زنگ بزنگ تشکر کنم

چادرم واز سرم کندم و تو آینه به خودم نگاه کردم ... گفت موهات خوشگله ...  
واقعانم خوشگل بود ... موهام از

قهوه ای روشن ... میزد به طلایی ... بوروبدم دیگه ! خجالت کشیدم وباگونه های سرخ  
نشستم پشت میز صبحانه

بابا و مهرشاد درحال حرف زدن بودن ...

سوپشون خیلی خوشمزه بود ...

مجیا خانوم ناهار هم بالا موندن ... کثافت موقع خوشگذرونی یاد من نیست ... اینم  
آبجیه ماداریم ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟

دوباره درحال مالیدن پماد به پیشونیم بودم که صدای زنگ در دراومد و مهرشاد  
درو باز کرد ...

مجیا بانیش بازش اومد تو و تلپید رومبل ... چقدر بدم میاد از این رفتاراش ... دختر  
باید سنگین باشه(مثل این: ☺) WWW.MAHROMAN.IR

من \_ یدف سلام نکنیا

بانیش باز برگشت سمت منو گفت :

مجیا \_ خوبی عشقم ؟

معلوم نیست دوباره چی میخواد ... لبخند ضایعی زدم و گفتم :

من \_ اوهوم بهترم

باند و پیچیدم دور سرم و به محیا که بانیش باز به من زل زده بود نگاه کردم ... مثل خودش نیشام و باز کردم

که تموم دندونام ریخت بیرون ...

من \_ چی میخوای ؟

نیشش باز تر شد و گفت :

محیا \_ میای بریم خرید ؟

نیشم سریع بسته شد و جیغ کشیدم :

من \_ از جلووووووو چشمم دور شوووووو !

مامان از دستشویی اومد بیرون و گفت : WWW.MAHROMAN.IR

مامان \_ دوباره چیشده ؟

بلند شدم و باعصبانیت گفتم :

من \_ شورشو درآورده ... انگار من حاملشونم ... بلند شو جمع کن بینم بابا ... تو

میخوای عروس شی نه



من ... می خواستی شوهر نکنی ... !

مجیا باعصبانیت بلند شد و گفت :

مجیا \_ من خواهر بزرگترم درست صحبت کن

پوزخندی زدم و گفتم :

من \_ ای خواهر بزرگ تر دیشب که من داشتم می مردم کجا بودی ؟ هان ؟ اصن  
گفتی خواهرم به خاطر من

اینجوری شده ؟

مجیا \_ اصلا وظیفتم بود

جیغ کشیدم :

من \_ مجیا دیگه س\_\_\_\_\_مت من نیا ...  
WWW.MAHROMAN.IR

بعد به سمت راه پله ها رفتم و گفتم :

من \_ خوبه والا ... آدم انقدر رودارو پررو و بی چشم و رو ؟

صدای آروم مامان و شنیدم که گفت :

مامان \_ راست می گه دیگه ... شورشو درآوردی توهم ... بخاطر تو مریض شده !



معنی نداره بخوام قبولش کنم ... ولی آخه خیلی خوشگله ... عه ببند محدثه زشته ...  
اصن وظیفش بوده گوشه

منو شکوند ... نه باید بری پسش بدی !

حالا بزار فردا رفته دانشگاه بهش میدم ... بالوچای آویزون گذاشتمش سر جاش ...

هانیه دوید تو بغلم و گفت :

هانیه \_ الهی بمیرم برات ... چرا انقدر از بین رفتی ؟

من \_ هانیه سرطان که نگرفتم ... آی آی له شدم برو اونور

از بغلم اومد بیرون و گفت :

هانیه \_ سرت خوب نشده ؟

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ بهترم ...

دانشگاه خیلی شلوغ بود ... شنبه بود دیگه ...

هانیه خوشحال دست انداخت دور گردنم و گفت :



هانیه \_ محدثه تو ... تو خیلی ... باحالی

بلاخره بعد از زور و کتک کاری کشوندمش سرکلاس ... ماهان بادیدنم چشمک زد که  
باخم من مواجه شد

طاها هم به روم لبخند زد و منم به روش ری.دم.☺

من \_ راستی هنوز بهم نگفتی چه اتفاقی برات افتاده ؟

قیافش رفت توهم ... آب دهنش و قورت داد و گفت :

هانیه \_ می خوام ازدواج کنم

باتعجب جیغ زدم :

من \_ ج \_ دی ؟

همه برگشتن سمت من ... از خجالت سرخ شدم و گفتم :

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ چرا الان بهم گفتی

پوزخندی زد و گفت :

هانیه \_ محدثه اصلا دلم نمی خواد ازدواج کنم

من \_ چرا ؟ دوستش نداری ؟ کی هست ؟

هائیه \_ پسرعمومه ... از بچگی دوستم داشته ولی من نه ... نتونستم تورو عموم  
وایسم

من \_ پسر بدمیه ؟

هائیه \_ اصلا بدن نیست ... بنده خدا خیلیم خوب و مهربونه ... ولی من اونو مثل برادرم  
میدونم ...

من \_ انشالله همه چی درست میشه ... هائیه شاید باهات خوشبخت شی  
شونش و انداخت بالا و گفت :

من \_ امیدوارم ...

اسم ازدواج و آورد سریع کارت دعوت عروسی محیا رو در آوردم و گرفتم سمتش و  
گفتم :

من \_ بفرما

خوشحال شد و گفت :

هائیه \_ عروسی آبجیته ؟

من \_ اوهوم ... بهت گفتم که ...

هائیه \_ حتما میام ...

من \_ قدمت روی چشم

استاد وارد شد ... یعنی من بیشتر کلاسام و بازرین داشتم ... نمی دونم چرا ؟

هانیه آروم در گوشم گفت :

هانیه \_ این دختره رو دیدی ؟ عین آدم فضایی ها میمونه

من \_ کیو میگی ؟

دستش و گرفت سمت دختری که کنار ماهان بود ... دهنم باز شد ... واقعا چرا این شکلی بود ... دستم و گاز

گرفتم و گفتم :

من \_ خدایا توبه

هانیه خندید ...

هانیه \_ واقعا چجوری روشون میشه بیان بیرون ؟

من \_ بیخیال بابا ... دنیای عجیبیه ... زرد آلو باآلو زرد فرق داره ... فکر کن اصغر آقا باآقا اصغرهم فرق داره !

هانیه باصدای بلند قهقهه زد و دستش و گذاشت جلو دهنش ... به امام خمینی برام آبرو نذاشته

استاد زرین بالبخند گفت :

من \_ به چی می خندین خانوم میرزایی ؟

هانیه درحالی که می خندید به من گفت :

من \_ چه ربطی داشت آخه ؟

بعد دوباره قهقهه زد ... کلاس کلا با تعجب به ما نگاه می کردن

منم چادرمو گرفته بودم تو صورتم و از خجالت و خنده سرخ شده بودم ...

هانیه دستش و زد رومیز و باخنده گفت :

من \_ استاد ... میشه برم ... بیرون

بعد دوباره ترکید ... استاد تک خنده ای کرد و گفت :

زرین \_ بفرمایید WWW.MAHROMAN.IR

هانیه باخنده رفت بیرون ... استاد رو کرد سمت من و گفت :

زرین \_ به چه دلیلی می خندیدید ؟

خودم و جمع و جور کردم و گفتم :



من \_ چیزی نبود استاد ...

ابروشو انداخت بالا و گفت :

زرین \_ که اینطور

هانیه در زدو وارد شد ... دوباره نگاهی به من افتاد ... داشت نیشش باز می شد که  
باخطار استاد دهندشو

بست !

زنگ خورد ... ماهان بادوستش حمید درحال حرف زدن داشت خارج می شد که زود  
داد زدم :

من \_ آقای نقیبی !

وایساد و باتعجب به من نگاه کرد ... اخم ریزی کردم و نایلون گوشی رو برداشتم و  
بردم سمتش ...

من \_ اون روز این پیش من جاموند ... بعدشم من نیاز به صدقه ندارم

راه افتادم برم که گفت :

ماهان \_ واقعا درمورد من چی فکر کردی ؟

پوزخند زدم و گفتم :

من \_ من اصلا به شما فکر نمی کنم

اخم کرد ... منم اخمم غلیظ تر شد و گفتم :

من \_ امیدوارم از این به بعد حد خودتون و رعایت کنید ... بابت کمکایی که بهم کردید واقعا ممنونم ... ولی

رفتارای دیگتون برای من آزار دهندس !

دوستش حمید و همین طور هانیه با تعجب به ما خیره شده بودن

ماهان \_ خیلی لجبازی ... یه دنده و مغرور ... همرو از بالا می بینی ... متاسفم برات

من \_ کافر همه را به کیش خود پندارد ... دقیقا مثل شمام

بی توجه به اخم غلیظش و نگاه دلخورش راه افتادم به طرف حیاط دانشگاه

هانیه \_ چرا این جوری حرف زدی باهاش ؟ خیلی بد بود

من \_ هانیه از چیزی خبر نداری حرف نزن

هانیه \_ خیلی سگی

من \_ عمته

خندید و رفتیم سمت سلف ... صبحانه نخورده بودم ... داروهام و از توکیفم درآوردمو خوردم ... بعد درخواست

صبحانه دادیم ... سرم داشت گیج می رفت ... دستم و گذاشتم روپیشونیم ... اه  
دوباره تب داشتم

هانیه \_ محی خوبی ؟ چرا رنگت پریده ؟

همزمان باین حرفش ماهان و دوستش نشستن میز کناری ما ... ماهان اخم غلیظی  
کرده بود که حتی از

پشت اون عینک بزرگ هم معلوم می شد ... به من نیم نگاهم ننداخت

صبحانه رو آرام آرام می خوردم ... به ساعت تودستم نگاه کردم نیم ساعت دیگه  
کلاس داشتم ...

سرم و گذاشتم رومیز و گفتم :

من \_ هانیه خوابم میاد ... این نیم ساعت و میخوابم

هانیه \_ باشه

صدای غرغر ماهان و می شنیدم :

ماهان \_ دختره فکر کرده خبریه ... فکر کرده عاشق چشم وابروشم ... منه خر خواستم  
خسارتی که بهش زدم و

جبران کنم ... به درک ... الان میرم میندازمش سطل آشغال

می خواستم بلند شم باتسبیحم بکوبم تو دهنش ! ! ! !

ولی بی اهمیت چشمو بستم ... شاید به قول هانیه تند رفتار کردم ... شاید نداره که ...  
تند رفتار کردم ... اوهوم

اصن خوب کردم ... دوست داشتم ... حقش بود ... پسره جلف بی خاصیت پررو!  
پررو!

باتکون دادنای هانیه پر\*ی\*د\*م ... ماهان اینا هنوز اونجا نشسته بودن

من \_ چیه ؟ چیشده ؟

هانیه \_ پاشو بریم سر کلاس ...

دستمو دوباره گذاشتم روپیشونیم ... هنوزم تب داشتم ... حتی سرگیجه ولی بلند  
شدم ...

دستم و به هانیه بند کردم ... اونم انگار فهمید که کمکم کرد و رفتیم سر کلاس ...

متاسفانه از کلاس هیچی نفهمیدم ... به ساعت نگاه کردم ... یک ونیم ... اه اه اه ...  
داشتم از گشنگی می مردم ... کی

سه ساعت کلاس می زاره ؟ مردک خر !

تا گفتم می تونید برید بچه ها مثل اسپیرا که از زندان آزاد می شن راه افتادن ... نمی  
تونستم بلند شم ... هانیه

بانگرانی گفت :

هانیه \_ محدثه دارم نگرانت میشم دختر

دستشو گذاشت روپیشونیم وگفت :

هانیه \_ تب داری که

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ دمت گرم می تونی یه کاری کنی ؟

هانیه \_ چی ؟

کارت عابر بانکم و گرفتم سمتش و گفتم :

من \_ می شه بری یه بطری آب بگیری ؟ ؟ ؟ ؟

زود زد رودستم و گفتم :

هانیه \_ گمشو ... معلومه داری از گشنگی می میری ... بلند شو بریم ناهار بخوریم

کلافه بلند شدم و راه افتادیم به سمت بیرون ... ماهان جلو راهم سبز شد ... چشمو

بستم و نفس عمیق کشیدم

من \_ بفرمایید آقای نقیب\_\_\_\_\_ی !

نقیبی رو غلیظ گفتم که اخم کرد ... دوباره نایلون و گرفت سمتم و گفت :

ماهان \_ ببین من تاحالا به هیچکس التماس نکردم و نمی کنم ... این و به عنوان یه هدیه بپذیر ... نه نه اصلا به

عنوان یه بدهی ... هان ؟ بگیرش بزار من وجدانم راحت شه

باینکه خوشحال بودم از بابت اینکه گوشیه مال من می شه بازم باتحکم گفتم :

من \_ گفتم که من نیازی به هدیه شما ندارم

ماهان \_ خ ... خ ... خ ...

سخت بود براش بگه خواهش می کنم

ماهان \_ بگیرش دیگه ...

خندم گرفته بود ... باخم از دستش گرفتم و گفتم :

من \_ باینکه وظیفتم بود ولی ممنون

ازش دور شدم ... صداش و شنیدم که گفت :

ماهان \_ رودار !

دیگ به دیگ میگه من مایکروفرم ... لبخند اومد رولبم وتودلم جیغ کشیدم ... جون

بابا گوشه رو بچسب ...

خوشحال نایلون انداختم تو کیفم ... دیگه گرسنگی و سرگیجم یادم رفته بود

بعد از خوردنه یه ناهار مشتی آخرین کلاسمونم رفتیم و در آخر مسیر خونه ... البته  
باماهان ... و کلی لجبازی

\*\*\*\*\*

هیجان زده سیم کارتم و انداختم تو گوشیم ... وای خدا منو این همه خوشبختی محاله ...  
توروداشتن مثل خواب و

خیاله (باگوشیه جو گیر نشید ☺)

امروز رفتم خرید عروسی رو هم کردم ... خداروشکر تالارش زنونه مردونه جدا بود ...  
حنابندون هم زنونه

خونه ما و مردونه خونه ماهان اینا ...

فردا حنابندونه اصلا محل سگ هم به محیا نمی زارم می خوام تنبیه شه درسته از من  
بزرگتره ولی رفتار

WWW.MAHROMAN.IR

اش بچگونست ...

رفتم تواتاق محیا وبدون اینکه محلش بدم کمکش کردم لباساش و جمع کنه ...  
الحمدالله داره میره ... بدبختی

اینه که روبروی ما خونه گرفته ... دقیقا روبرومون ... تویه ساختمون بیست طبقه ای ...  
تازه ساخت بود و شیک

مخیا سعی می کرد بهم نزدیک شه و باهام حرف بزنه ...

بعد از اینکه وسایلمش و جمع کردم از اتاقش زدم بیرون ... بادراومدن صدای زنگ در  
چادرمو سرم کردم

و در و باز کردم ... بادیدن ستاره خانوم لبخندی زدم و گفتم :

من \_ سلام ستاره خانوم

لبخند تحسین آمیزی زد وبالحن خاصی گفت :

ستاره خانوم \_ سلام عزیز دلم ...

رفتم کنار و گفتم :

من \_ بفرمایید داخل

بدون تعارف وارد شد که مامان سریع از آشپزخونه دراومد و خیلی صمیمی اومد پیش  
ستاره خانوم

ستاره خانوم پهن شد رومبل و منم مجبوری رفتم تو آشپزخونه تایه شربت بریزم بیارم  
میل کنن

صدای مخیای لوس به گوشم رسید

مخیا \_ سلام مادر جون ... خوش اومدین



زیرلب اداش و درآوردم :

من \_ سلام مادرجون ... خوش اومدین

یه ع\_\_\_\_\_وقم زدم و از آشپزخونه خارج شدم ... شربت و گرفتم سمتش ...  
بالبخند برداشت و گفت :

ستاره \_ ماشالله ممنون دختر عزیزم

بامن بود ؟ ج\_\_\_\_\_ون من ؟ عه واقعا ؟ باشه

من \_ خواهش می کنم ... نوش جان

مچیا \_ چخبر مادرجون ؟

چشم غره ای بهش رفتم و رومو کردم اونورم ...

ستاره خانوم \_ والا مادرجون رفتم سفارش حنا دادم ... یه زحمتی دارم برای محدثه  
خانوم گل

رومو سریع کردم سمت ستاره خانوم ... لبخند مصنوعی زدم و گفتم :

من \_ درخدمتم

لبخندش کش اومد و گفت :

ستاره خانوم \_ یه زحمتی بکش نیم ساعته دیگه برو حنا رو بگیر ... البته پسر م ماهان هم همراحتون

میاد ... پسر م ماشالله خیلی آقائه

یکی به من مشما بده ... فقط خواهشها مشکلی باشه ... بالا آوردم معلوم نشه 😊

در صورتی که نیش محیا باز بود گفت :

محیا \_ چرا که نه ... محدثه سرش درد می کنه برای این کارا

مامان یدونه محکم زد به پهلوش که فکر کنم دیگه بچه دار نمیشه 😊

لبخند مصنوعی تر زدم و گفتم :

من \_ البته ... چشم

چادرم و عصبی کشیدم روسرم وهمین طور که پامو محکم می کوبیدم روزمین راه افتادم سمت بیرون

بدون خدافظی اومدم بیرون که ماهان تکیه زده به میله راه پله ها بالبخند کجی به من زل زده بود

من \_ علیک سلام ... خواهشها زودتر بریم من کار دارم

بعدم بی اهمیت بهش جلوتر راه افتادم ... صدای قدمهاش و پشت سرم می شنیدم.

قفل ماشینش و زد و منم سوار شدم ... مثل همیشه پشت ... و مثل همیشه اخمای اون  
توهم

تو خود مغازه حرفی نزدیم ... سنگینی نگاش از تو آینه کلافم کرده بود ...

دستش و برد به سمت ضبط و یه آهنگ چرت گذاشت

آهنگ ساسی مانکن به نام (استاد)

گویند گویند گویند که روزی مهر دلبری به دل یکی افتاد ... ای کاش نمیفتاد

گویند که هر شب تویه دستش یه پیاله ب\_\_\_\_\_ ...

نذاشتم یه دقیقه هم از آهنگش بگذره که بالحن جدی و سردی گفتم:

من \_ همیشه قطعش کنید؟

لبخندی زد و گفت:

ماهان \_ نوچ ... قشنگه  
WWW.MAHROMAN.IR

سری به عنوان تاسف تکون دادم و نگاهم و از نگاهش گرفتم ... بعد چند ثانیه صدای  
آهنگ مذخرف قطع

شد!

به مغازه که رسیدیم پیاده شدیم ... یه پسر جوون و محترم فروشندش بود ... حنای  
سفارش داده رو گرفتیم

چقدرم سنگین بود ... ماهان زود پرید و از دستم گرفت ... پسره فکر کرد من و ماهان  
عروس دامادیم کلی

بهمون تبریک گفت ... ماهان که پررو بود نیشش باز تر شد و من اخمم بیشتر!

هیچی دیگه الان بریم خونه باید بشینیم حنای محیا خانوم و تزئین کنیم ... حیف  
خواهرمه ... حیف!

از رو صندلی بلند شدم و مشغول پوشیدن لباس شدم ... یه لباس طوسی رنگ ساتن  
آستین حلقه ای ... بلندیش

تا روی رونم بود ... به خودم توآینه خیره شدم ... خوب شده بودم ... موهای طلاایم  
فر شده بود ... سایه طوسی و

ریمل و رژگونه آجری و رژ گلبه ای رنگ ... ساده بود و شیک ... سریع مانتو و شلوارم و  
پوشیدم و شالم و

آروم انداختم روسرم و جوری که اصلا موهام معلوم نشه پوشیدمش ... چادرم و  
برداشتم و آروم کشیدم

روسرم ... آخیش! نفسم دراومد ... مارال هم کارش تموم شده بود ... باهم خارج  
شدیم از آرایشگاه و به طرف آژانسی

که زنگ زده بودیم رفتیم و سوار شدیم ...

مارال \_ وای خودت و خفه کردی باچادر ... یکمی بزار هوا بخوری

خندیدم و گفتم :

من \_ نمی خوام توچشم باشم

مارال \_ اوه اوه ... خودشیفته

دم در خونه نگه داشت ... اوه که چقدر شلوغ بود ... نصف مهمونا اومده بودن ...  
انقدر بدم میاد از این مردا دم

در وایمیستن ... چادرم و درست کردم و سعی کردم صورتم معلوم نشه ... کوچه  
چراغونی شده بود و باصفا

تند تند با مارال قدم برداشتیم و باخجالت از میون اون همه مرد و پسر گذشتیم ...  
یعنی اصلا وقت نکردم

باعموهاو دایی ها سلام علیک کنم ... باکلی سرخ و سفید شدن بلاخره رفتیم توخونه ...  
اوه اوه چخبر بود

خوب خداروشکر خونه بزرگ بود و جاداشت ... سریع رفتم تواتاقم که دیدم دخترای  
فامیل اشغالش کردن

من \_ هوی بیشورا بی اجازه تواتاق من چی کار می کنید ؟

همشون جیغ زدن و رگبار سلام و احوالپرسی ریخت روسرم ... بامارال آشناشون کردم

...

نشستم روتخت و تند تند مشغول پوشیدن جوراب شلواری شیشه ای مشکیم شدم

شبم خندید و گفت :

شبم \_ دخترخاله ماروباش ... اصن یه ذره هم تحویلمون نمی گیره

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

من \_ دلت هوس کتک کرده ها پشمک خانوم

خندید ... خوشحال بودم از دیدنشون ... چند وقتی بود ندیده بودمشون ... خاله پرید

تواتاق و گفت :

خاله \_ دخترا ... عروس و داماد دارن میان !

سریع پر\*ی\*د\*م و شالم و برداشتم و سرم کردم و روی بازوهام و پوشوندم ... خوب

بود ... از اتاق خارج شدیم

بوی اسپند و آهنگ و کل باهم قاطی شده بود ... لبخندی زدم و چادرمجلسی رو

برداشتتم و دورم پیچیدم ... بلاخره

داماد می خواد بیاد ... زود کفشام و پام کردم و رفتیم توحیاط ... اوخی آجی خوشگلم

باون لباس دنباله دار پوست

پیازی قشنگ شده بود ... شنل هم‌رنگش انداخته بود روسرش ... مامان اسپند و  
انداخت تو بگلم و دوید تو بغل محیا

وماکان ... ای جان دامادمون چه خوشگل شده ...

بانیش باز رفتم سمتشون و اسپند و چرخوندم دور سرشون ... بادیدن ماهان دهنم باز  
موند ... چه خوشگل شده

بی نامو ... لاله ال الله ... پیرهن تنگ سبز رنگ چشماش و شلوار جین مشکی ... و اما  
موهانش تو صورتش بود

عینک خنگولیش و نزده بود و خیلی جذاب شده بود ... داشت دست میزد و بالبخند  
به ماکان نگاه میکرد ...

انگار سنگینی نگاه من و حس کرد قبل از اینکه برگرده رومو کردم طرف مهرشاد که  
بانیش باز داشت

دست میزد ... ای جونم ... داداشم چه خوشگل شده! موهانش تو حلقم

WWW.MAHROMAN.IR

اسپند و پرت کردم تو بغل مارال و بدون اینکه اهمیت بدم باهانش قهر بودم رفتم  
توبغلمش ... سفت بغلم کرده

بود ...

من \_ با اینکه خیلی خری ولی خوشبخت شی

خندید و گفت :

محیا \_ مرسی خواهری گلم

از بغلش دراومدم و روبه ماکان جذاب گفتم :

من \_ ای وای داداشی خودت و بدبخت کردی ... یه عمر پشیمونی روبه جونت خریدی ... باینکه میدونم چه بلایی سرت میاد ولی خوشبخت شی

خندید و گفت :

ماکان \_ چاکرتم به مولا آجی

کشیدم کنار و زود پر\*ی\*د\*م توخونه تا آهنگ بهتری پلی کنم ... تمام مدتی که می دویدم نگاه سنگین ماهان و حس

می کردم ... عروس داماد وارد شدن و فامیلای ماکان اینا ریختن وسط ... حجب و حیاشون کجا رفته ؟

شنل از روسر محیا برداشته شد ... وای موهاش چه قشنگ شده ... همش فر ریز شده بود و یه گل هم رنگ

لباس گوشه موهاش بود ... ج\_\_\_\_\_ونزبابا ... خواهرمون خوشگل بوده ها ... مخصوصا الان که پشماش و زده

قشنگ تر شده ☺



بعد از رفتن ماکان ماهم ریختیم وسط و کلی رقصیدیم ...

موقع شام مامان تند اومد سمتم و گفت :

مامان \_ بدو برو کمک مهرشاد

من \_ مامان ؟ من بااین وضعیتم ؟

مامان \_ خفه شو ... بدو یه چادر بکش روسرت

کلافه چادرم و کشیدم روسرم و رفتم توحیاط ... مهرشاد و ماهان داشتن شام ها رو  
تند تند جابه جا میکردن

مهرشاد \_ محی بدو بیا این نوشابه ها روبگیر ...

سرش و بلند کرد و تامنو دید باخم گفت :

مهرشاد \_ نمیخواد بیای

ماهان هم متوجه من شد ... نگام کرد که یهو زوم شد روم ... یاپیغمبر ... این چش شد ؟

خجالت زده از نگاه خیرش اخمی کردم و زیرلب لعنت به شیطونی گفتم و به زور گفتم  
:

من \_ باکس نوشابه ها روبده ببرم !

مهرشاد باخم غلیظی گفت :

مهرشاد \_ برو تو خودم میارم

من \_ باشه

سرمو انداختم زیر و کلافه از نگاه خیره و ناباور ماهان رفتم توخونه ... محیا آروم  
نشسته بود و بامارال

حرف میزد ... لبخندی زدم ... برانش خوشحال بودم ... بیشتر برای خودم 😊

رفتم تو آشپزخونه ... مامان تکیه داده بود به کابینت و گریه می کرد ... چقدر قشنگ  
شده بود تو اون پیرهن

مشکی و طلایی ... هیکل مامان فوق العاده بود ... متعجب و آروم گفتم :

من \_ مامان ؟

هول منو نگاه کردو تند تند اشکاش و پاک کرد ... لبخند آرومی زدم و رفتم سمتش و  
گفتم :

من \_ قربون اشکات برم گریه چرا ؟

مامان \_ بفهمم به کسی گفتمی پوست سرتو میکنم

یعنی در این مواقع هم دست از سرمن برنمیذاره ... انقدر مامانم لطیفه 😊

من \_ مامان ناراحتی نداره ... انشالله خوشبخت میشه ... تازه نمیدونی ما چقدر خوشحال ...

باخمش حرفم و خوردم ... نگاهی به سر تا پای من انداخت و گفت :

مامان \_ مرده شور قیافت و ببرن !

این یعنی نهایت زیباییته ... مامانم هر وقت میخواست ازم تعریف کنه میگفت مرده شورت و ببرن 😊

محکم بغلش کردم و گفتم :

من \_ قربونت برم ... جیگر منی تو!

اونم دستشو انداخت دور گردنم و گفت :

مامان \_ خودت و لوس نکن

گوشو بوسیدم و تند گونمو گرفتم سمتش و گفتم :  
WWW.MAHROMAN.IR

من \_ ببوس ... زود باش !

خنده ای کرد و گفت :

مامان \_ زوریه ؟

من \_ اوهوم

آروم گونمو بوسید و گفت :

مامان \_ برو دیگه پررو نشو ...

خندیدم و شاد و شنگول از آشپزخونه زدم بیرون ... تند تند داشتیم سفره رومی  
چیدیم ... من و مارال و شبنم

مارال پیشور دم در وایساده بود و تند تند وسایل و ازدست مهرشاد و ماهان می  
گرفت ... ای بابا هه !

خسته شده بودم ... هنوز مریضی توتنم بود ... به زور عرق و از روپیشونیم پاک کردم  
و سعی کردم مسلط

باشم ... سرگیجم بد اذیتم می کرد ... داروهام و نخورده بودم ... جای کبودی هم  
بهترتر شده بود !

یه لحظه کم آوردم و تکیه دادم به دیوار که چیغ شبنم بلند شد ... جوری که مجلس  
ساکت شد

WWW.MAHROMAN.IR

شبنم \_ محـ\_\_\_\_\_دته خوبی ؟

ای درد ... چشممو باز کردم و عصبی نگاش کردم ... ترسیده بود ...

من \_ خوبم بابا ... خسته شدم یه لحظه

حتی صدای مردونه هم توحیاط خاموش شده بود ... باصدای مارال که گفت :

مارال \_ داماد داره میاد

همه خودشون و پوشوندن به جز بعضیا ... آروم آروم چادرم و برداشتم و سرم کردم ...  
مامان بایه لیوان آب اومد

سمتم ... گرفتم و تشکر کردم ... خوردم ... لامصب یه جاهایی سر گیجه میگیرم که  
نباید بگیرم ... بی صاحب

ماکان وارد شد اول همه اومد سمت منو گفت :

ماکان \_ حالت خوبه آجی ؟

من \_ آره داداشی ... این دختر خالم گندش کرده ... یه لحظه تکیه دادم به دیوار فکر  
کرد مردم !

خنده ای کرد و رفت نشست کنار محیا ... محیا بانگرانی نگام می کرد ...

بعد از صرف شام حنا رو آوردیم که باسلیقه من تزئین شده بود ... خیلی جیگر ومامانی  
شده بود و همه داشتن

تعریف میکردن

کم کم مجلس داشت تموم میشد و مهمونا عزم رفتن کردن ... منم حالم خوب نبود و  
الکی می خندیدمو می

رقصیدم خونه کاملا خلوت شده بود ... مردا رفتن بالا رو تمیز کنن زنا هم پایین ... وای  
که چقدر جونم

دراومد ... محیا خانوم هم زود رفت تواتاقش تا دوش بگیره ... حالا خوبه سرچیدن  
خونش به من گیر ندادن وگرنه

حسابی روشن و مینداختم زمین ... بعد از تمیز کردن خونه که ساعت 3 بامداد شده  
بود ... خاله اینا عزم رفتن

کردن که اصرار کردیم کجا و گفتن لباساشون خونس و فلان و بی سار! ما هم دیدیم  
خودشون می خون برن

اصرار نکردیم ... بعداز رفتشون و کلی تشکر از مارال و ستاره خانوم مهرشاد و بابا هم  
اومدن توخونه ... ماکان

و برده بودن بالا ... خب خداروشکر ... خسته رفتم تواتاقم ... وای باید برم حموم ...  
لباسام و عوض کردم و چپیدم

توحموم ساعت 4 صبح از حموم اومدم بیرون! چشم و دیگه باتیربرقم نمیشد بازش  
گذاشت

تارسیدم روتخت خورناسم رفت رو هوا 😊

باتکونای شدید پر\*ی\*د\*م و جیغ زدم:

من \_ ای توروخدا بزارید بخوابم

مهرشاد \_ بلند شو بابا ... محیا رفت آرایشگاه تو هنوز خوابی ؟

من \_ مهرشاد جون ننت بزار بخوابم

مهرشاد \_ ساعت 11 بلند شو

من \_ مهرشاد تاچک و لقدیت نکردم بلند شو برو بیرون

خندید و گفت :

مهرشاد \_ تاییدار نشی نمیرم

خوابیدم روتخت و پتو رو کشیدم روخودم و گفتم :

من \_ به درک انقدر بشین تا درخت شی !

صدای خندش و شنیدم ... بی اهمیت بهش چشم گذاشتم روهم و دوباره خوابیدم

باز یکی منو تکون داد ... نمیگن آدم سکنه میکنه ... هول پر\*ی\*د\*م :

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ هان ؟ چپشده ؟

مامان \_ دختر بلند شو ساعت 12 ظهره ... بلند شو باید بری آرایشگاه ... کلی کار رو

سرمون ریخته

باگریه گفتم :

من \_ و \_ م \_ کن \_ ید !

مامان \_ خفه شو نمازاتم نخوندیا

چشام تا حد ممکن باز شد و گفتم :

من \_ ای وای خاک توسرم

زود پر\*ی\*د\*م از روتخت و شیرجه زدم تودستشویی ... موهای طلاییم دورم پخش شده بود ... هنوزم

نم داشت ! زود وضو گرفتم و بی اهمیت به شکم که ضعف می رفت وایسادم غذای نمازم و خوندم

شاید تنها جایی که دست از مسخره بازایام برمیداشتم موقع نماز بود ... منو به آرامش دعوت می کرد

وچه آرامشی بالا تر از حرف زدن باخدا 😊

خواب دیگه از سرم پریده بود ... زود رفتم پایین و نهارم و خوردم و اومدم بالا ... داشتم لباسم و جمع

می کردم و میزاشتم تو نایلون که صدای در اتاق بلند شد و از اونور صدای مامان :

مامان \_ محدثه !

من \_ بله ؟



مامان \_ مارال منتظرته بدو

من \_ بهش بگو بیاد بالا

و صدایی نشنیدم ... زود حاضر شدم و وسایل مورد نیازم و برداشتم و رفتم پایین ... به  
مارال سلام کردم

که بدتر از هانیه آویزونم شد و بوس بوس کرد ... خندیدم و گفتم :

من \_ خل شدیا

مارال \_ جون تو خیلی باحالی ... هر وقت میبینمت دوست دارم بچلونمت

\_ سلام

باشنیدن صداش اخمی کردم و چادرم و درست کردم و زیر لب گفتم :

من \_ سلام

شیطون یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت :

ماهان \_ اگه دل و قلوه دادنتون تموم شد بریم زودتر که من خودم هزارتاکار دارم

اخم کردم و گفتم :

من \_ ممنون ... مزاحم نمیشم

مارال \_ ماهان جان داداش گلم ... لطفا ببند ... بریم محی جون

محی \_\_\_\_\_ می؟

جان \_\_\_\_\_ ان؟

خجالت زده راه افتادم و طبق معمول پشت نشستم ... ماهانم زود نشست پشت فرمون و حرکت کرد

تموم مدت به دستام خیره شده بودم ... سنگینی نگاهش و از تو آینه حس می کردم ... و چقدر کلافه کننده بود

یکی نیست بهش بگه آخه مرتیکه من چه چیزی برای نمایش دادن گذاشتم؟

وقتی به آرایشگاه رسیدیم مارال روبه ماهان پرسید:

مارال \_ میای دنبالمون؟

ماهان \_ نمیدونم والا ... حالا بهم زنگ بزن ببینم سرم خلوته یانه  
WWW.MAHROMAN.IR

انشالله که خلوت نباشه ... وگرنه دوباره نگاه های بیشوریش راه میفتاد

تاوارد آرایشگاه شدیم آرایشگره چمبره زد روم ... معدم هم پر داشتم بالا میاوردم می خواست ابرو هام و برداره

که باخم من دستای قلم شدش و کشید کنار! موهام و هی می کشید ... یه مدل مخصوص بهش گفتم میخواستم

برای اولین بار تغییر کنم ...

تاج کوچیک و گذاشت روسرم و بلند شدم ... بدون نگاه به آئینه رفتم سمت نایلون و لباسم و کشیدم بیرون

لباس پرنسسی بلند و آستین دار آبی پررنگ ... رنگ چشمم 😊

رولباس یکم اکیلی داشت که باعث میشد برق بزنه ... به سختی تنم کردم ... سرویس طلای سفیدم و هم انداختم

کفشام و هم پام کردم ... کفشام هم رنگ لباسم بود و پاشنش فوق العاده بلند ... مشکلی نداشتم!

ناخنای دستم بالاک خوشترنگ شده بود ... لباسم یکم پف داشت و دنباله ... خیلی ناز بود! قیمتش هم ناز بود 😊

رفتم سمت آئینه ... از دیدن خودم نیشام تا پشت کلم باز شد ...  
 جـــــون بخورم اون لبـــــ ... !

WWW.MAHROMAN.IR

لبم و گاز گرفتم و گفتم:

من \_ بیشور بی حیا!

موهام و پشت سرم جمع کرده بود و یه طرفش و کج به طرف بالا کشیده بود و تاج رو گذاشته بود روسرم

روی موهام هم نگین سفید گذاشته بود ... آرایشم سایه خیلی خیلی کم آبی و سفید ...  
خط چشم و مژه مصنوعی

رژگونه سرخ و رژلب صورتی براق! خداوکیلی خوشگل شدم ... ناموسا!

یه دور چرخیدم ... واقعا مثل پرنسسا شده بودم ... همون اول گوشی خوشگلم و  
درآوردم و چند تا سلفی گرفتم

که خودم کف کردم 😊

آرایشگره بالبخند نگام می کرد و آخر سرم طاقت نیاورد و گفت:

آرایشگر \_ خیلی ناز شدی

لبخند دلبرانه ای زدم و گفتم:

من \_ مرسی ... بلاخره کار دست شماست

باصدای مارال چرخیدم سمتش ... اونم خیلی ناز شده بود ... باهم رفته بودیم خرید  
لباس ... دوتایمون هم پرنسسی

انتخاب کرده بودیم ... من رنگ چشم و مارال قرمز ... اونم لباسش پف و دنباله  
داشت ... موهاش و فر ریز کرده

بود و به یه طرف ریخته شده بود ... تاج هم روسرش بود! رژ قرمزش خیلی قشنگش  
کرده بود



مارال \_ بروبابا

واقعیتش ناراحت شدم ولی اهمیت ندادم و گفتم ولش کن

چادرم و سرم کردم و راه افتادیم ... ماهان خر خداروشکر کار داشت و نیومد و ماهم  
باآژانس اومدیم

باید حتما یه ماشین بگیرم ... والا ...

به تالار که رسیدیم دوباره مردا دم در وایساده بودن ... انگار بهشون میخوان مدال  
بدن وایسادن

اه خوب من سخته ... سرم و تاحد ممکن انداختم پایین ... از زیر چادر لباسم و گرفته  
بودم کشیده نشه روزمین

که بازم کشیده میشد ...

باصدای آرمان اخمام رفت توهم ... ای توروخدا اینجا نه

آرمان \_ به سلام دختر عمو ... چه زود اومدین

من \_ آرمان جون ننت اینجا نه ... بزار من برم تو باین وضع زشته ... بعدشم محض  
اطلاعت من خواهر

عروسما

خندیدو گفت :

آرمان \_ برو برو ... وگرنه تاصبح زبون درازی میکنی

تودلم اداش و درآوردم و به این فکر کردم که چقدر بامزس : /

تالار خلوت بود و فقط مامان و ستاره خانوم و خاله مارال و خاله و عمه من بودن ... به ساعت که نگاه

کردم شیش بود ... خوب معلوم بود دیگه !

رفتیم تواتاق پرو و لباسام و درآوردم و گذاشتم تونایلونی که آورده بودم ... خوبیش این بود که کم داشت ...

گذاشتمش توکمدم و بامارال اومدیم بیرون ... مامان هم که ترکونده بود به لطف خاله ... لباس ماکسی بلند نقره ایش

واقعا یکمی عجیب بود مادر عروس باشه ... سنش کم میزد ... منم به مامانم رفته بودم ... بیبی فیس بود نم 😊

بادیدن من ابروهاش رفت بالا ... باذوق چرخ خوردم و گفتم :

من \_ چطورم ؟

به جای مامان ستاره خانوم بالحن خاصی گفت :

ستاره خانوم \_ فرشته ... فرشته شدی عزیز دلم

منم نیشم باز شد ... نگاه مامان رفت سمت مارال ... اووووووف ننه ماهم فکر سن  
مهرشاد نیست

بازوق شروع کرد تعریف و تمجید از مارال

کم کم مهمونا داشتن میومدن و من و مارال کنار در بهشون خوش آمد می گفتیم و  
بعضیا باتعجب به من

خیره شده بودن ... عجیب بود برایشون ... به قول مارال یه پرنسسی بودم برای خودم!

باورود هانیه جیغ زد که اونم جیغ زد و پرید توبغلم و گفت :

هانیه \_ کث\_\_\_\_\_افت ... نگاه چه خوشگل شده ...  
عوض\_\_\_\_\_!

به موهای خوشگلش که اتو کشیده شده بود و چشای خمارش بااون خط چشم لبخند  
زدم و گفتم :

من \_ توهم کم نداشتیا بیشور  
WWW.MAHROMAN.IR

بازوق به زنی که باهاش اومده بود نگاه کرد وگفت :

هانیه \_ محدثه مامانم

بالبخند رفتم جلو و خیلی مودب گفتم :

من \_ خیلی خیلی خوش اومدین ... بفرمایید ...



مامانش باتحسین نگاهم می کرد ... جوون بود وسرحال ... بزئم به تخته ... تونگاه اول  
ازش خوشم اومد

بالبخند تشکر کرد و باهانیه رفت ... دیگه مهمونا همه اومده بودن ... تالار شلوغ شده  
بود ... رفتم تواتاق پرو

که شلوغ بود شال آبییم و بردارم که دخترا بادیدنم لبخندی زدن ومنم جوابشون و  
بالبخند مذخرفی دادم

مامان اومد داخل و درحالی که شالش و خیلی مرتب و بدون اینکه موهاش معلوم باشه  
انداخته بود روسرش

گفت :

مامان \_ بدو بیا.عروس داماد اومدن ... اسپند به عهده توئه

وای دوباره مامان از من کار خواست ... من باین وضع پیام توسالن تالار ؟ پیش اون  
همه مرد ... شال و

مرتب انداختم روسرم جوری که موهام معلوم نباشه ... مامان دستم و کشیدو فرصت  
نداد چادرم و سرم کنم

حالا خوبه لباسم پوشیدست ... اسپند و داد دستم و من اخم کردم ... عروس و داماد  
روراه پله بودن ... سریع رفتم

بیرون که دیدم یه ایل پسر باچشای گشاد دارن نگاهم میکنن ... خجالت زده و شرم  
زده سرم وانداختم پایین

حس کردم یه نگاهی خیلی سنگینه ... سرم و بلند کردم و باماهان ناباور چشم تو چشم  
شدم

\_\_\_\_\_ دایا چه قدر خوشگل شده ... سریع نگام و گرفتم ... داغ کرده بودم  
و گرم شده بود ... همه کل

می کشیدن و دست می زدن ... ولی من حواسم به ماهان بود ... موهاش و فرستاده  
بود عقب و صورتش معلوم

بود مخصوصا ابروهای پهن و چشای سبزش ... چقدر خوشگل و مردونه شده بود  
توان کت و شلوار

ذغالی و کراوات مشکی!

بابهت به من خیره شده بود ... سعی کردم بی تفاوت باشم بانیش باز اسپند و  
چرخوندم دور سر عروس داماد

WWW.MAHROMAN.IR

که ماکان بامهربونی نگام کرد ... دستای محیا بازوی ماکان و محاصره کرده بود ... نگام  
رودستاشون

خشک شده بود ... دلم لرزید ... لبخند تلخی زدم ... حسادت نبود ... یه نوع حس خاص  
بود!

بلاخره اون شب به هرسختی و آسونی بود گذشت ...

از تالار خارج شدیم ... مارال مثل کنه چسبیده بود به من ... وای که چقدر حال داد  
باهانیه و مارال رقصیدن

از اینورم هانیه اومد بهم چسبید

من \_ ای بابا خفم کردید

هانیه \_ وای محی داداشم و دیدی ؟

یه نگاه عاقل اندر سپیغانه ای بهش انداختم و گفتم :

من \_ کجا باید میدیدمش ؟

خندید و منو کشوند سمت ننش ... یه پسر قدبلند و چهارشونه و جذاب کنارش  
وایساده بود ... چادرم و درست کردم

و سرم و انداختم پایین ... هانیه باهیجان گفت :

هانیه \_ حسام داداشم ... حسام داداش ایشونم محدثه دوستمه

صدای آروم و متینش گوشم و نوازش داد :

حسام \_ خوشبختم

بدون اینکه نگاش کنم گفتم :

من \_ منم همینطور ... خیلی لطف کردید تشریف آوردید

مادرهانیه \_ خواهش می کنم ... وظیفه بود

بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن راه افتادیم عروس برون ...

دم خونه عروس که روبروی خونه خودمون بود جمع شده بودیم ... فقط خانواده  
خودمون مونده بودن

محیا که از اول شروع کرد عر زدن ... منم خیلی ریلکس داشتم نگاش می کردم ... خب  
ناراحت بودم خواهرم

غیر منتظره شوهر کرد ولی بلاخره خوشحال هم بودم که به امید خدا داره خوشبخت  
میشه ... آخر سرعین

کوآلا پرید تو بغلم و منم به زور دو قطره اشک ریختم ...

من \_ زیاد ندید بدید بازی در نیار ... هولم نباش 😊

باخم گفت : WWW.MAHROMAN.IR

محیا \_ پیشور بی حیا

خنده ای کردم و بلاخره باسلام و صلوات فرستادیش توخونش ... به به چه شبیست ...  
شب فشاراس ...

استغفرالله ... بی حیا شدم رفت

مامان و ستاره خانوم هم که اشکشون دم دریا بود ... دم به دیقه فین فین می کردن ...  
مهرشاد هم که ناراحت و

گرفته بود ... این بین فقط من و ماهان بیخیال بودیم ... دوباره نگاهم رفت سمتش ...  
سرش پایین بو و باکفشای

ورنیش می کوبید به زمین ... همینطور که نگاش می کردم سرش و بلند کرد و  
بانگاهش غافلگیرم کرد

زودنگاهم و گرفتم ولی سنگینی نگاهشو حس می کردم ...

بیخیال دیگران زیرلب گفتم :

من \_ با اجازه من برم خونه

سرشون و تگون دادن و من راه افتادم ... صدای قدمهای یه نفر و پشت سرم شنیدم  
... قدمهاش نزدیک و

نزدیک تر میشد ... بادیدن ماهان قلبم ریتم گرفت ... ترسیدم !

ماهان \_ چه خوشگل شده بودی امشب حاج خانوم

قرمز شدم ... از خجالت ... بالحن تندی گفتم :

من \_ به شما یاد ندادن چشم چرونی نکنید ... واقعا خیلی وقیحید !

حس کردم جا خورد ... سرش کم کم افتاد پایین ... نمیدونستم دلم چه مرگش شده ...  
فقط طاقت نداشت ... حس میکردم

فشار عظیمی رومه

من \_ لطفا دیگه طرف من پیداتون نشه ... چون رفتار تون بجز آزار واسه من معنای  
دیگه ای نداره ... من از قماش

شما نیستم آقای نقیبی

چند قدم راه افتادم که صدای ناراحت و کمی آغشته به مسخرگیش و شنیدم

ماهان \_ آهان آره ... چون من مثل تو بلد نیستم جانماز آب بکشم ... یابارفتارم به  
دیگران ثابت کنم از همتون بالاترم

چون من مذهبییم ... من بنده خوب خداهستم ... پس چون هیچکدومتون نماز نمیخوانید  
و خدا رونمیشناسید نجس

هستید ... طرف من هم نیاید ... آره اینطوریه نظر شما محدثه خانوم؟ اگه دین شما  
اینه که خودتون و بالاتر از همه

میبینید میخوام بگم همون بهتر که چیزی از دینتون نشناسم!

یه لحظه پشیمون شدم از حرفای خودم ... لعنت به من ... چه گندی زدم ...

برگشتم سمتش و به دکمه های پیرهنش خیره شدم و گفتم:

من \_ من ... من نمی... !

دستش و آورد بالاو بالحن ناراحت تر از قبل گفت :

ماهان \_ نمی خوام چیزی بشنوم ... شما درست میگوید ... شما از سر من خیلی زیادید ...  
من یه آدم به درد نخورم !

و بدون معطلی راه افتاد سمت راه پله ها ... لبم و گاز گرفتم ... خاک توسرت محدثه  
که همه جا گند میزنی

خوب ... خوب اینم رفتاراش خیلی زشت بود دیگه ... باید یه جوری دهنش و می بستم  
... ولی نمیخواستم اینجوری

ببندم ... ناراحت از رفتار خودم در خونرو باز کردم و باسری که داشت تو زمین فرو  
میرفت رفتم سمت اتاقم

تمام لباسام و در آوردم ... نیاز به آب گرم داشتم ... یه نیاز خیلی مبرم !

بابر خورد قطرات آب گرم رو پوستم حس زندگی درونم شکفت ... دوباره ذهنم  
پرکشید سمت ماهان ... لحنش

خیلی گرفته بود ... همینطور نگاش ...

نگاه جنگلیش آشفته بود ... طوفانی و بی قرار ... حال کنید همرو توچشاش دیدم

بدنم خیلی سنگین بود ... انگار با تریلی تصادف کردم ... تا از حموم دراومدم باحواله رو  
تخت خوابم برد

کلافه پامو تند تند می کوبیدم روزمین ... هانیه خابالو کنارم نشسته بود ... بیچاره اونم  
اینروزا درگیر بود ...

درگیر پسر عموش محمود بود ... فکر کنم میخواد بهش جواب مثبت بده 😊

باورودش نگاهم رفت سمتش ... موهاش شلخته ریخته بود روسرش ... اخماش درهم  
بود سریع نشست سر جاش

بدون اینکه نگام کنه ... زیر زیرکی نگاش کردم دوستش حمید انگار داشت آرومش  
میکرد که ماهانم باعصبانیت

جوابشو میداد ... انگار حوصله حرفای حمیدو نداشت و بالب خونی فوق العادم فهمیدم  
هی میگه هیچی نیست

هیچی نیست ... کلافه دست میکشید توموهاش ... لبم و گاز گرفتم ... یعنی از رفتار  
دیشب منه ؟ واقعا ناراحته ؟

خوب من منظوری نداشتم ... اصلا به درک ... خوبش کردم ... پسره ی جلف ... حرفای  
اونروز خودشو یادش رفته

اصلا به من چه که نگران اینم اون ناراحت شده یانه ؟

هانیه \_ هوی محی ...

من \_ هوم ؟



هانیه \_ چرا استاد نییاد ؟

من \_ به نظرت من از کجا میدونم ؟ علم غیب بلام ؟

خندید و گفت :

هانیه \_ مرض ... دی\*ث !

هرچی می گذشت بیشتر پی می بردیم که بله امروز از استاد خبری نیست

هانیه \_ فکر کنم استاد نییاد

برگشتم یه نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهش انداختم و گفتم :

من \_ ع—ه ؟ خودت تنهایی فکر کردی یا از یه دانشمند عالم کمک گرفتی ؟

ماه رمان  
کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

خندید و گفت :

هانیه \_ از عمت کمک گرفتم ...

نیشم باز شد و گفتم :

من \_ خوب دیگه باعمم چیکارا کردی ؟

زد زیر خنده و زد توسرم و گفت :

هانیه \_ خفه شو!

کامل برگشتم سمتش و گفتم:

من \_ راستی چیکارا میکنی باپسرعموت؟

لبخند شرمگینی زد و گفت:

هانیه \_ خوب خیلی خوبه ... کم کم دارم به این واقعیت میرسم که دوستش دارم

باخوشحالی گفتم:

من \_ ای جونم ... خوبه خوبه ... حداقل یکی پیدا شد تورو از این ترشیدگی نجات بده

اخم کرد و کوبید تو سرم و گفت:

من \_ عوضی ... ترشیده تویی

من \_ من؟ من ترشیدم؟ صبحا اصلا نمیتونم از درخونمون پیام بیرون

باتعجب گفت:

هانیه \_ چرا؟

من \_ آخه تادر خونمون و باز میکنم خاطرخواهام زیرپاهام گیر میکنن ... خلاصه

بابدبختی میرسم دانشگاه

هانیه بادهن باز و چشایی اندازه سیب زمینی زد زیر خنده و گفت :

هانیه \_ کثافت منو اسکل کردی ؟

بشکن زدم و گفتم :

من \_ دقیقا

باصدای اس ام اس گوشیم رو از هانیه گرفتم و اس ام اسم و باز کردم

مهرشاد \_ سلامی چو بو !

خندیدم و نوشتم :

من \_ سلام و درد دوباره توگوشی بردی مدرسه ؟

مهرشاد \_ نه جون تو ... اومدم خونه ... امروز بی کار بودیم تعطیلمون کردن

من \_ باشه ... حالا چی میخوای ؟

مهرشاد \_ آجی قربونت برم امشب اومدی با بابا حرف میزنی ؟

من \_ راجب به چی ؟

مهرشاد \_ موتور ... بدجور چشمم یه موتور و گرفته



من \_ عجب خری سوار شدیما ... بیا این گوشیم دست تو ببین کی بود

خندید و گفت :

هانیه \_ این به اون در ... منو اسکل میکنی ؟

یه پس گردنی ملس بهش زدم که آبرو و حیثیتم دوباره رفت ! چرا من ؟ چرا ؟ ؟ ؟  
؟ داعش بیا منو بخور 😊

قهومو مزه مزه میکردمو به حرفای هانیه گوش میکردم ... انقدر از دستش خندیدم  
مردم ... از مسخره بازیای

خودش و محمود می گفت ... وای خدا دوتا دیوونه خورده بودن به پست هم !

خندیدم و گفتم :

من \_ بابا دودیکه لال شو ... دلم درد گرفت انقدر خندیدم

باخنده گفت :

هانیه \_ جون تو خیلی خوش گذشت

من \_ خب خدا روشکر ... یکی دل این ترشیده مارو شاد کرد

یه نگاه خفن بهم انداخت و گفت :

هانیه \_ ایشالا انقدر بترشی که بگندی !

خندیدم و گفتم :

من \_ اومدی حرف بزنی راه رفتی ☺

یه صدای نکره از پشت سرم بلند شد ... طاهها بود

طاهها \_ ببخشید خانوم جعفری ؟

اوه چه باادب شده ... همونطور که نشسته بودم برگشتم و بااخم گفتم :

من \_ بله ؟

لبخندی زد که من اخمام و بیشتر کشیدم توهم ...

طاهها \_ ببخشید من جزوه اون هفته کلاس استاد زرین و ندارم ... میشه بهم قرض بدید ؟

خیلی رک و سرد گفتم :

من \_ نخیر !

باتعجب گفت :

طاهها \_ چرا ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

من \_ می خواستید به جای اینکه حواستون به دخترای کلاس باشه نت برداری کنید که الان جزوه لازم

نباشید ... روز خوش

بعد برگشتم سمت هانیه که بانیش باز به طاهای متعجب خیره شده بود ... خداوندا جون خودت چرا

هرچی پشمکه میخوره به پست من ؟ واقعا به چه گناهی این کار و بامن کردی ؟ ها ؟ آها اون گناه ... اوف

باشه حله ☺

ازپشت میز بلند شدیم ... ماهان و دیدم با همون سرو وضع بی حال باحمید دارن میان سلف ... یه نگاه

به من انداخت و اخم کرد و پوزخند زد و نگاش و ازم گرفت ... وای گرخیدم ... چقدر اخمش ترسناک بود

الان فکر کرده من پشیمونم مثلا برای من اینجوری قیافه گرفته ... چس کنش و زده به برق !

صدای زنگ گوشیم بلند شد ... اومدم از توکیغم دربیارم که خوردم به یکی ... آی شونم درد گرفت ... سرم

و بلند کردم و باماهان چشم توچشم شدم ...

باخم گفتم :

من \_ خوبه عینک می زنید و اینجوری راه میرید !

اخمش بیشتر شدوگفت :

ماهان \_ توسرتو انداختی پایین و راه میری

بی توجه به گوشیم که همینجوری زنگ میخورد باخم بیشتری درحالی که به شونش  
خیره شده بودم

گفتم :

من \_ شما که دیدی سرم و انداختم پایین چرا خودت و انداختی جلو من ؟

ماهان \_ ببین من حوصله ندارم ... به قول خودت درحد تو نیستم ... من وقیحم ... بیا  
برو پی زندگیت WWW.MAHROMAN.IR

قشنگ داشت حرفای دیشب و بهم یادآوری می کرد.

اخم کردم و یه پوزخند زدم و از کنارش گذشتم ... هرچی بیشتر میگذره حس می کنم  
خوب کردم بهش گفتم

اصلا از این به بعد همینه ... هرچی از دهنم در بیاد بهش میگم





تویه بی لیاقتی ندیدی من و نگو نه دست بردار

آخه دیوونه چرا نمیفهمی من عاشقتم

دیوونه کی مثل من اینجوری باتو میمونه

دیوونه رد نشو از عشق من

آخه دیوونه کی مثل من اینجوری میمیره برات

دیوونه کی مثل من اینجوری قدر میدونه

دیوونه رد نشو از عشق من

عشقم نگم برات ... بزار میگم برات

اونا یه شب دوشب عاشقتن بعد دیگه وای وای

من مردونه خواستمت نفهمیدی ای وای

آخه دیوونه چرا نمیفهمی من عاشقتم

دیوونه کی مثل من اینجوری باتو میمونه

دیوونه رد نشو از عشق من

آخه دیوونه کی مثل من اینجوری میمیره برات

دیوونه کی مثل من اینجوری قدر میدونه

دیوونه رد نشو از عشق من

آخه دیوونه چرا نمیفهمی من عاشقتم

دیوونه کی مثل من اینجوری باتو میمونه

دیوونه رد نشو از عشق من

دیوونه \_\_\_\_\_

آخه چرا؟ چرا بی لیاقتی چرا؟

بایه غریبه راحتی چرا؟ بهش لبخند میزنی

تمام مدت نفسم گرفته بود ... واسم سخت بود نفس کشیدن ... ماهان دم به دیقه

کلافه دستشو میکشید توموهاش

و سنگین نفستشو می فرستاد بیرون ... این یه چیزیش بود ... انگار بغض کرده بود ...

نمیدونم والا ... ولی خیلی گرفته

بود ... دلم برانش میسوخت و از یه طرفم غرورم نمیذاشت عذرخواهی کنم!

به خونه که رسیدیم ... نیم نگاهی بهش انداختم و بعد به کفشاش خیره شدم و گفتم :

من \_ ممنون

پوزخندی زد و گفت :

ماهان \_ خواهش

بعد هم بی توجه به من راه افتاد و از پله ها رفت بالا ... چرا حس میکردم کمرش خم شده ؟

چون چشات داره مشکل پیدا میکنه ... کجاش خم شده بود توام ! روبچه مردم عیب می زاری

خیلی خسته بودم برای همین بلافاصله نمازمو که خوندم یه چرت زدم ... آخ که چقدر چسبید

اصلا خنکی دشک تختم بهم آرامش میداد ... فکر رفت سمت ماهان ... اخمام کشیده شد توهم ...

ماهان یه پسر ناشناخته بود برام ... جذاب بود ... ولی یکی از رفتاراش باعث میشد ازش بدم بیاد

پررو گری و جلف بازییش ! ماهان رفتاری انجام میداد که مناسبش نبود ...

شیطون بود ... مثل من ولی من میدونستم کجا شیطنت کنم ... ماهان زبون باز بود و پررو ! بی پروا حرف

میزد ... درعین حال غرورم داشت ... دخترای دانشگاه برایش بال بال میزدن ... هه  
مسخره های ترشیده !

به هر حال ماهان برام یه معمای پیچیده بود ... رفتارای اخیرشم خیلی تعجب انگیز بود  
...

حالا این فکر و خیال مگه می زاشت بخوابم ... آخرم بلند شدم و بیخیال باچشایی که  
قرمز شده بود رفتم

پایین ... تاحالا شده خوابت بیاد ولی خوابت نبره ... اووووووف انقدر بدم میاد که نگو

بابا هم اومده بود ... امروز صبح محیا و ماکان رفتن مشهد ماه عسل ... چقدر حس  
خوبیه محیا نیست

تا اعصاب منو بهم بریزه ... مامان یکم ناراحت بود ... چون بچش زود رفته بود و غیر  
منتظره ... حالا

خوبه بهشون گفته بودم انقدر زود عروسی نگیرنا ... تقصیر خودشون بود ... من و  
مهرشاد باهم حرف

می زدیم وتر تر میخندیدیم ... مهرشادم کثافت یه چیزایی می گفت من دل و رودم  
میومد تودهنم از خنده

مامان صدامون زد برای شام ... دست در گردن مهرشاد رفتیم تو آشپزخونه ... حسابی  
زدم تورگ



حال می کنم

\_\_\_\_\_بلند شو دیگه محی

خدایا تورو خدا باعثو بانی این صداریو نابود کن \_\_\_\_\_!

کلافه و باخمایی درهم پتو رو کشیدم روسرم. باز تکون خوردم ...

\_\_\_\_\_پاشو دیگه ... اه بلند شو ... محدثه ... محی ... محی خره ... محدثه شتر ... محدثه  
اسب ... محدثه الاغ

پتو رو کشیدم پایین و با چهره منقبض و خوابالو خیره شدم به فرد شناس ممدی که  
روتختم نشسته

بود و بانیش باز ورور می کرد

خیلی آروم وریلکس گفتم:

من \_\_\_\_\_پاهاتو جمع کن باخودت ببر بیرون  
WWW.MAHROMAN.IR

این آرامش قبل از طوفان بود ... مهرشاد درحالی که نیشش باز تر می شد گفت:

مهرشاد \_\_\_\_\_بلند شو دیگه حوصلم سررفت ...

چشامو بستم و گفتم:

من \_ تو مگه مدرسه نداری ؟

مهرشاد \_ نه بابا ... نمیدونم جلسه اساتید گذاشتن مارو هم تعطیل کردن عین این  
ابتدایا ... بلند شو دیگه خره

من \_ مهرشاد جون خودت بلند شو گمشو بیرون ... بقرآن دیشب دیر وقت خوابیدم  
مته سنگ خوابم میاد

مهرشاد اه بلندی گفت و رفت بیرون ... خرس قطبی ساعت 7 صبح اومده منو بیدار  
کنه ... حالا ما یه امروز

و کلاس نداریم ... صدای تق و توق از طبقه بالا میومد ... تو حالت خواب و بیداری بودم  
... دلم میخواست هرچی

از دهنم درمیاد به کسی که سر و صدا ایجاد میکنه بگم ... نه شعور دارن نه خانوادگی :  
/

دوباره خوابیدم و یه خواب مسخره و خنده دار دیدم ... داشتم می خندیدم که صدای  
بوم

بلند شد ... باترس پر\*ی\*د\*م ... از در دویدم بیرون و داد زدم :

من \_ مهرشاد ؟ مامان ؟

رفتم پایین ... در خونه باز بود ... چادرمو کشیدم روسرم و رفتم بیرون ... ستاره خانوم  
رو راه پله ها



نشسته بود و رنگ به رو نداشت ... مامان هم شونه هاش و می مالید و هی آروم آروم باهاش حرف میزد

مارالم یه گوشه نشسته بود و گریه میکرد ... مهرشادم سربه زیر نشسته بود و اخماش توهم بود ... قلبم

مثل گنجیشک میزد ... باصدای رفته ای گفتم :

من \_ چیشده ؟

مامان سرش و بلند کرد و گفت :

مامان \_ مهرشاد بلند شو یه آب قند به این بده ... رنگ و روش پریده ... الهی بمیرم مادر از خواب بلند شدی ؟

به خداوندی خدا باین وضعیت فیلم می افتاد ... ستاره خانوم بلند زد زیر گریه ... زد روپاش و گفت :

ستاره خانوم \_ چه غلطی بکنم از دست این پسره ؟  
خدایا! آخه مگه من بهش چی گفتم که الم

شنگه به پا کرد ؟

مامان \_ چیزی نیست ستاره جان ... جوونه ... زود جوش آورده دیگه ... لابد راضی نیست





لبریز شده بود خیره بودم به صحنه عشقولانه ... زر زدم نیشم باز بود ... ماهان نگاش  
افتاد به من ... آروم و غمگین

یه ساعتی بهم زل زده بود ... منم سرم و انداخته بودم پایین ... همه سکوت کرده  
بودن ... سرم و بلند کردم که با

نگاه هیجانی ستاره خانوم رو برو شدم ... با ذوق و شوق خیره شده بود به من و ماهان  
... ولی ماهان ... نگاه

خاصش رومن بود ... کلافه شدم و با یه ببخشید سریع وارد خونه شدم ... پسرک  
الدنگ ... هیز بی خاصیت !

بیشور آشغال ... اه ... چادرم و پرت کردم رومبل و رفتم توانا قم ... آبروم رفت ...  
لباس برداشتم و زودی پر\*ی\*د\*م

توحموم ... همینجوری با حرص مشغول شستن موهای یه تُنیم بودم که چشمم به سقف  
حموم خورد ... فشارم

افتاد پایین ... یا حضرت سلیمون ... من تو این وضعیت ... دیگه نفهمیدم چی شد ... یه  
جیغ

بلند کشیدم که ساختمون لرزید ... تند تند جیغ زدم :

من \_ \_ \_ \_ \_ مان !

چسبیده بودم به دیوار حموم و جیغ می زدم ... در محکم داشت کوبیده می شد

مامان و مهرشاد \_ محدثه ... محدثه

همین جوریکه بدنم می لرزید گفتم :

من \_ مامان یه چادر بیار برام ... زوووووووووووووووووووووووووووووو!

دوباره در زده شد زود پر\*ی\*د\*م و بازش کردم و باهمون سر کفی و بدن خیس چادر و کشیدم روسرم پر\*ی\*د\*م

بیرون ... رنگ به رونداشتم و بدنم میلرزید ...

مهرشاد \_ چه مرگته ؟

به حموم اشاره کردم و گفتم :

من \_ سه \_\_\_\_\_ وسک ...

مامان \_ ایشالا یتیم شی ... قلبم اومد تودهنم

من \_ مامان سه تاسوسک ... WWW.MAHROMAN.IR

مهرشاد پرید توحموم و بادمپایی افتاد به جون سوسکا ... تق تق ... صدای کشتن سوسکا بود

یاقیافه برزخی اومد بیرون و گفت :

مهرشاد \_ لوس نر ... !

بعدم باعصبانیت رفت پایین ... مامان لیوان آب و که انگشتر تلاش و انداخته بود  
توش کرد تو حلقوم

بعدم پرتم کرد تو حموم و منم تا آخر باترس و لرز حموم کردم ... خونه تازه ساز و  
سوسک ؟

چشمم به پنجره کوچیک کنار حموم افتاد که باز بود و روبه پشت خونمون راه داشت  
... بیا معلوم نیست

کی باز گذاشته و سوسک اومده ... !

زود از حموم دراومدم و لباسام و پوشیدم ... آخیش ... رفتم پایین ... گشتم شده بود  
... به ساعت نگاه کردم

تازه 11 ظهر بود ... مامان تو آشپزخونه مشغول درست کردن غذا بود ... بهترین  
فرصت بود برای فضولی

کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR  
کردن ...

پشت میز ناهار خوری نشستم و درحالی که سیب گاز می زدم گفتم :

من \_ راستی مامان صبح چیشده بود ؟ ؟

آهی کشید و گفت :

مامان \_ چمیدونم والا ... ستاره خانوم میگه پسرش ماهان چند وقتی توخودشه ...  
دیشب هم آقا سیامک

پیشنهاد کرده برن برای دختر داییش خاستگاری ستاره هم امروز به ماهان گفته اونم  
قاصی کرده بوده ... ستاره

هم عصبی میشه و میگه هرجوری شده باید دختر داییشو بگیره ماهانم میزنه چند تا  
وسایل و خورد خاک شیر

میکنه و از خونه میزنه بیرون !

باحرفای مامان یهو دلم ریخت ... نمیدونم چم شد ... انگار غم منو گرفت ... از غم زیاد  
ضعف کردم و بالحنی

که سعی می کردم ضایع نباشه گفتم :

من \_ حالا چیشد ؟ قبول کرد برن خاستگاری ؟

مامان \_ الان به ستاره که زنگ زدم گفتم ماهان بازم قبول نکرده ... چمیدونم ستاره  
میگفت باور کن دلش یه

جایی گیره ... اونم گفتم که دیگه پاپیچش نمیشن برای خاستگاری دختر داییش

نفسمو می فرستم بیرون ... حوله ای که دور موهام پیچیده بودم و باز میکنم و باهانش  
خودم و باد میزنم و

می گم :

من \_ چقدر هوا گرمه نه ؟

مامان یه نگاه عاقل اندر سهیفانه ای بهم میندازه و میگه :

مامان \_ گمشو بیرون ... تالبت نکردم

مامانم باز بهم لطف کرد

بلند شدم رفتم بیرون و رومبل ولو شدم ... یعنی ماهان دلش پیش کی گیره ؟ یعنی اون کی میتونه باشه ؟

اه به من چه بابا ... تلویزیون و روشن کردم و زدم نسیم ... مثل همیشه خندوانه ... مشغول دیدن خندوانه بودم

ولی ذهنم پیش ماهان بود ... کلافه شده بودم از دست خودم ... خاک تو سرم نشستم به چی هم فکر میکنم ... به

کرگدن فکر می-کردم مغزم انقدر ناراحت نمیشد !  
WWW.MAHROMAN.IR

بلند شدم و تلویزیون و خاموش کردم ... مهرشاد همچنان سرش تو گوشیش بود ... رفتم گوشیم و از رو

میز برداشتم و که بعله ... آقا مهرشاد فضولی کرده بودن تو گوشیم

باعصبانیت گفتم :



من \_ مهرشاد تو باز به گوشی من دست زدی ؟

سرشو بلند نکرد ... می ترسید بهم نگاه کنه

مهرشاد \_ جون تو فقط داشتم نگاش می کردم ... خیلی مامانیه

رفتم سمتش و یه دونه پسی محکم زدم بهش که سرش خورد به زانوش هاش ...

من \_ دفعه آخرت باشه ها ...

بعدم بی توجه بهش رفتم سمت در و چادرمو برداشتم و رفتم توحیاط ... خعلی حال می داد برم بشینم رو تاب

نشستم رو تاب و شروع کردم باگوشیم ور رفتن ... داشتم بامروچ دبیرستانی و نوجوونیم چت میکردم که یه

سایه بالاسرم حس کردم ... ترسیدم و برگشتم که ماهان الاغ نمایان شد ...

ماهان \_ نترس ... منم  
WWW.MAHROMAN.IR

پوفی کشیدم و نشستم ... اونم نشست کنارم ... یکم رفتم اونورتر ... اخماش درهم شد ... یهو چشمم خورد به دستش

باند پیچی شده بود ... سرش و انداخت پایین و باصدای گرفته ای گفت :

ماهان \_ می خوای بدونی دستم چی شده ؟

خیلی سرد گفتم :

من \_ نه !

زود سرشو بلند کرد و مستقیم بهم نگاه کرد ... سریع نگاه و گرفتم ... ولی ... ولی  
چشاش درد داشت

زیر چشاش گود افتاده بود

ماهان \_ چرا بامن اینجوری رفتار می کنی ؟

من \_ خودتون باعثش هستید

ماهان \_ محدثه از اینکه باهام مثل غریبه ها حرف میزنی بدم میاد

اخم غلیظ کردم و گفتم :

من \_ ببخشید یادم نمیاد باهاتون آشنا شده باشم یا اونقدر صمیمی

صدای نفسای عصبی و می شنیدم ... نمی دونم خبر مرگم چرا زورم میومد بلند شم  
برم

ماهان \_ یعنی اگه منم مثل توبشم خدا دوسم داره ؟

ای خدا از دهنه بشنوه برادر ... کاش خدا مارو دوست داشته باشه ... من بنده  
روسپاهی ام در درگاه خدا

من \_ آقا ماهان من تو زندگی شما نبودم و نیستم ... فقط یه خواهش دارم ... این همه بامن صمیمی برخورد نکنید

صورت خوشی نداره

سکوت ایجاد شد ... سر مو بلند کردم بینم سخته کرده از عصبانیت یا نه ؟

ولی در کمال تعجب لبخند زده بود ... با اون چال های روگوشش

ماهان \_ دقت کردی اولین بار بود اسمم و صدا زدی ؟

من \_ ولی من گفتم آقا ماهان ... آقا \_\_\_\_\_

خیلی غلیظ گفتم که باز اخم کرد ... انقدر خوشم میاد حرصش میدم ...

ماهان \_ نمیدونم تو چه پدر کشتگی بامن داری

من \_ مشکل از خودتونه فکر میکنید من باشما مشکل دارم

دستاش و مشت کرد و گفت : WWW.MAHROMAN.IR

ماهان \_ من خر و بگو اومدم باکی حرف زدن ... حرف زدن باتو مثل حرف زدن

باسنگ میمونه ... حداقل سنگ یه واکنش نشون میده ... فکر کردی کی هستی ؟

آخ اعصابم و خراب کرد ... ولم کنید ... میگم \_\_\_\_\_ ولم کنید حالشو جاببارم ...



ای ایشالا باهمونا بال بال بزنی تو آسمونا ... خرخرخرخرخرخرخر!

مهرشاد \_ حالت خوبه ؟

من \_ ولم کن میزنم دونصف شیا

باچشای گردالی زل زد به من ... از پله ها بالا رفتم و سعی کردم تواتاق خودم گیسام  
وبکنم

عصبی نشستم روتخت ... بالشتم و برداشتم گرفتم جلو صورتم ... تصور کردم بالشتم  
ماهانه ... انداختمش روتخت

افتادم به جونش و بزنی ... انقدر زدمش پاره شد و پراش ریخت بیرون ... وای به گه  
خوردن افتادم ... مامان ببینه

مثل همین بالشتم پر پر میکنه ... سریع بلند شدم و پراش کردم توش و دوختمش ...  
هی مواظب بودم در

اتاقم باز نشه و مامان نمایان شه!  
WWW.MAHROMAN.IR

وقتی قشنگ دوختمش گرفتمش بغلم و گفتم :

من \_ الهی ماهان به جای توپر پر میشد ... ببخشید

بعدم خیلی شیک و مجلسی گذاشتمش روتختم ... بعله ☺

یه هفته بعد ...

محیا \_ بیا آجی اینم سوغات تو!

لبخندی زدم و سوغاتی رو باشوق و ذوق از چنگش کشیدم بیرون ... ماکان خندید ... و محیا حرص خورد

بادیدن پیراهن خوشگل مجلسی جیغ زدم و پر\*ی\*د\*م رو سر محیا و گفتم:

من \_ ایول ... مرسی خیلی خوجه

خندیدو گفت:

محیا \_ قابلتو نداره

محیا و ماکان دوروز پیش برگشتن ولی چون خسته بودن نتونستن بیان اینجا

دستم و کشیدم به چشمم ... خیلی میخارید ... از شب عروسی محیا به بعد چشم خیلی میخاره ... دیگه تخم

WWW.MAHROMAN.IR

چشم داشت می ترکید که مامان زد بهم و گفت:

مامان \_ انقدر ور نرو باچشمت

من \_ وا خب مامان میخاره چیکار کنم؟

محیا \_ مامان چشمش نزده باشن؟

من \_ بروبابا این خرافات چیه ؟

ماکان \_ راست میگه محیا ...

مهرشاد پرید روکولم که زدم بهش و به ماکان اشاره کردم ... خیر سرم آبرو داشتم  
جلوش

مهرشاد \_ محیا پپر برانش اسپند دود کن

محیا \_ مامان می گیرم می زنشما

ماکان \_ خانومی دست بزن داشتی و خبر نداشتیم ؟

مهرشاد \_ داداش لگد محکمی زدی به بخت و اقبال

محیا جیغ زد :

محیا \_ مامان

منو ماکان و مهرشاد خندیدیم ... مامان بلند شد و گفت : بچه ها بس کنید ... دامادم و  
اذیت نکنید

من \_ اوووووو مای بیبی

ماکان \_ محدثه شیطون بودی رو نمی کردی

سرخ شدم از خجالت ... شالم و درست کردم ...

مچیا \_ آخ گفتی ماکان ... من توخونه پوستم از دست این دوتا کنده می شد

بعد به من و مهرشاد اشاره کرد ...

مهرشاد \_ ماکان جان برادر خیلی ازت سپاس گزاریم که مارو نجات دادی

مچیا \_ ماکان ؟ ؟ ؟ ؟ !

ماکان که از خنده روده بر شده بود دست انداخت دور گردنش و گفت :

ماکان \_ ببخشید خانومم

منم همچنان دستم توچشمم بود ...

بابوی اسپند قیافم جمع شد و زیر لب شروع کردم به غر کردن ...

ماکان \_ محدثه دستت و از توچشمتم دربیار برو چشات وبشور بجاش دختر

WWW.MAHROMAN.IR

بلند شدم و رفتم سمت روشویی که تودستشویی بود ... چشم وباهاش شستم ...

آخی ...

دوباره برگشتم سرجام نشستم ...

ماکان \_ راستی مامان شما می دونید ماهان این چندوقت چشمه ؟ مادر خودم که چیزی

نمیگه



مامان از آشپزخانه اومد بیرون و گفت :

مامان \_ والا چی بگم ؟ چیزی نیست ... ستاره جون می گفت یکمی کسالت داره

ماکان \_ فکر نمیکنم ... خیلی توهم بود

محیا مثل همیشه پارازیت انداخت و گفت :

محیا \_ باید بره یه جایی یه هوایی به کلش بخوره ...

یه نگاه معمولی بهش انداختم وباهمون نگاه بهش فهموندم که\*خواهر گلم ببند درتو ... باز شر گفتمی\* !

وماکان خنگ تر ازخواهر من پاسخ داد :

ماکان \_ آره ... باید برنامه یه سفر بریزیم بریم یه وری !

خداوندا هرروز که می گذره به این پی میبرم که چه قدر خوب در و تخته رو باهم چفت کردی !  
WWW.MAHROMAN.IR

مهرشاد \_ هواسرده ... الانم آخرای زمستونه مسافرت رفتن سخته

محیا \_ والا هوا زیاد سرد نیست ... امسال زمستون دست کمی از تابستون نداشت

راست می گفت ... زمستون امسال خیلی نچسب بود ... هوا گرم بود ... نه یه بادی ...  
نه یه بارونی ... اه اه

ماکان \_ چند وقت دیگه تاعید مونده ؟

مهرشاد \_ یه دوهفته دیگه

ماکان \_ خوبه ... برنامه بریزیم واسه عید ... نظرتون چیه مامان ؟

مامان \_ والا باید با امید مشورت کنم

تودلم خدا خدا میکردم بابام قبول نکنه ... اصلا حوصله مسافرت رو هم نداشتم یک ،  
دوم اینکه دانشگاه داشتم

بایه ببخشید بلند شدم و رفتم تواتاقم ... طبق معمول لب تابم و باز کردم و رفتم  
ولگردی توسایتا !

چشام دیگه از بس زل زده بودم به صفحه لب تاب داشتم میسوخت ... خاموشش  
کردم و یه خمیازه جانانه  
کشیدم و ولو شدم روتخت

من \_ سلام سلام صدتا سلام

هانیه خندید و گفت :

هانیه \_ چیه شترت بلبل میخونه ؟

من \_ یعنی کاملاً ضرب و المثل و قهوه ای کردیا

نیششو باز کرد و گفت :

هانیه \_ میدونم

زدم پس گردنشو گفتم :

من \_ ببند عشقولاتم

نشستم سرجام و نفسم وفرستادم بیرون ... هانیه درحال حرف زدن بود و منم سرا پا

گوش شدم ... خدایی

بهترین رفیقم شده بود ...

من \_ حالا کی میخواید عروسی بگیرید ؟

هانیه \_ اوه بابا زوده ... شاید واسه تابستون ...

WWW.MAHROMAN.IR

لبخندم عمق گرفت و گفتم :

من \_ انشالله خوشبخت شی

نیشش تا گوشش باز شد و یهو بلند شد ... استاد زرین اومد ... از این درس برعکس

درسای دیگه متنفر



قسم می خورم که تمام کلماتشو از حرص بیان می کرد ... باقدمهای بلند خودشو  
رسوند سمت ستایش و جزورو

ازش گرفت ... بعدم رفت سمت تخته و شروع کرد نوشتن ... منم تند تند و متعجب  
از رفتاراشون مینوشتم

بازم سنگینی نگاه ماهان و حس میکردم ... این امروز چرا عین منگلا زل زده به من ؟  
پشیمک موی !

اه این ساعت نمی گذشت ... یه نگاهم به استاد بود و یه نگاهم به ساعت ... گشتم  
شده بود در حد لالیگا

با خسته نباشید استاد انگار عفو رهبری بهم خورده بود 😊 سریع بلند شدم و باهانیه  
زدیم از کلاس بیرون

باخنده رفتیم سلف و مخلفات صبحانه رو سفارش دادیم (یجوری میگم مخلفات یکی  
ندونه شما بهتر از هر کس  
می دونید خوراکی های دانشگاه آشغاله 😊)

خداروشکر تو سلف همه داشتن صبحونه می خوردن و آبروی ماهم نمیرفت ... باینکه  
مهم نبود و ارواح خاک

باچمبون ... لقمه رو بردم سمت دهنم و هانیه داشت غر غر میکرد که چرا پنیرش  
بدمزست ؟ انگار من میدونم

توپنیر چیکار کردن ؟ ؟ ؟ ! ! ! ؟ ؟ ؟ یامثلا علم غیب دارم

همینطور که لقمه داشت تودهنم فرو میرفت نگاهم روماهان و موجودی که کنارش بود خشک شد

ماهان با یه دختر دست تودست هم اومدن توسلف ... نیششون هم تاکجا باز ؟ حس گرمای عجیبی تو عمق

زمستون بهم دست داده بود ... باید از کنار من میگذشتن تا بشینن سر جاشون ... زوری لقمه رو فرستادم

تودهنم ... انگار داشتم سنگ میجوییدم ... اه چم شد ؟ انگار چیشده ؟ چرا اینجوری عذابدار شدم ؟ نه کی گفته ؟

نگاهم وازشون گرفتم و خیلی خونسرد به هانیه که به من زل زده بود خیره شدم

سنگینی نگاهش و حتی وقتی از کنارم رد شد هم حس کردم ... فکر کرده الان مثلا باین کارش من حرص

می خورم ؟ یاغمگین میشم ؟ آیا واقعا همچین اتفاقی نیفتاد ؟ نه : /

می خواستم به هانیه بگم بلند شو بریم ولی نه الان این پسره باخودش فکر می کنه طاقت دیدن و خنده هاشون

و ندارم ... اینکه نزده داره میرقصه ... پس خیلی مودب دوباره نشستم سر جام

هانیه \_ اه اه خاک توسر این نقیبی ... با کی هم رفیق شده

من \_ به ماچه ...

هانیه \_ یعنی برات مهم نی ؟

من \_ نه عشقم ... برای چی باید مهم باشه ؟

هانیه \_ چون فامیلتونه

وهم اکنون نگاه من سمت دوربین هاست 😊

من \_ هانیه جان ... عزیزم ... بیبی من ... میشه خواهشا ببری ؟

خندید و گفت :

هانیه \_ چشم

به ساعت نگاه کردم ... اه سه ساعت دیگه کلاس داشتیم ... این برنامه ریزی واقعا  
افتضاح بود

WWW.MAHROMAN.IR

هانیه \_ خوب تواین سه ساعت به نظرت چه غلطی بکنیم ؟

من \_ تو می خوای غلط بکنی بکن ... ولی من می خوام درست بکنم 😊

بلند خندید و گفت :

هانیه \_ کثافت

کلاهانیه جان قصه ما خوش خندس یعنی یجوری میخنده آدم روده بر میشه از خنده هاش (دوست خودمه ها 😊)

هانیه \_ الان چرا عین این اسکلا نشستیم توسلف ؟

بعد از حرفش صدای خنده ماهان و دختره بلندشد ... دندونام و روهم فشار دادم ... نه من نباید بلند شم

من \_ نشستیم حالا ... شیر کاکائو با کیک میخوری ؟

هانیه باتعجب گفت :

هانیه \_ نه بابا چخبرمه ؟ مگه گاوَم ؟

من \_ بزار سفارش بدیم دیگه

هانیه \_ محی جون تو دارم میترکم

من \_ گمشو توام ... حالا ما ازت یه چیزی خواستیم ... بلند شو

خواستیم بلند شیم که فرشته نجاتمون سر رسید ... زهره نامزد آرمان ... بالبختند خیلی شیکی اومد سمتم و

گفت :

زهره \_ سلام عزیزم



لبخندی زدم و دستش و فشردم و گفتم :

من \_ سلام زهره خانوم گل گلاب ... خوبی ؟ خانواده خوبن ؟ آرمان خله خوبه ؟

خندید و گفت :

زهره \_ اونم خوبه ... میشه بشینم ؟ مزاحم نیستم ؟

من \_ نه بابا ... این حرفا رو از کجاست درمیاری ؟

هائیه جلو دهنش و گرفت و مرد از خنده ... زهره هم بلند خندید ...

زهره \_ وای خدا ... آرمان میگه اینجوری دخترعمومو نگاه نکن ... یه پا زلزلس !

آب دهنم و قورت دادم ... حیثیت نمونده برامون که !

دوباره نشستیم ... موقع نشستن نگاه اخم الود ماهان و رو خودم احساس کردم ... دلم می خواست از همونجا

WWW.MAHROMAN.IR

عین فیلم هندیا پیرم و برم تودهنش بعد منفجر شه

زهره \_ خب چخبرا محدثه جون ؟ محیا جون خوبه ؟ همسرشون چطور ؟

من \_ سلامتیت عزیزم ... اونا هم خوبن سلام دارن ... شما چخبر ؟ تا چه مرحله ای پیش رفتین ؟

باگیجی گفت :

زهره \_ یعنی چی ؟

هانیه که هیچی اصن راجب بهش صحبت نمیکنیم ... فقط ناموسن کسی تودست  
وبالش اسید نداره ؟

زهره لبخند خنگولی زد و گفت :

زهره \_ آهان منظورت اینه که کی قراره عروسی بگیریم ؟

لبخند تصنعی زدم و گفتم :

من \_ آره

لبخند خجولی زد و گفت :

زهره \_ هنوز معلوم نیست ... ولی آرمان خیلی هولہ ... میگه هرچی زودتر بهتر !

من \_ انشالله هرچه زودتر ... وهمچنین خوشبخت بشید

زهره \_ فدای تو عزیزم ... راستی محدثه جون اومدم ازت تشکر کنم

من \_ بابت چی ؟

زهره \_ تو باعث خوشبختی من هستی ... اگه الان تونبودی شاید آرمان هم نبود

کمرم رگ به رگ شد ... نگاه گذرایی به دوربین انداختم و بالبخند گفتم :

من \_ نه بابا این حرفا چیه ... انجام وظیفه بود به هر حال آرمان هم جای برادرمه ...

زهره \_ ممنونتم ...

بعد بلند شد و گفت :

زهره \_ ببخشید کلاس دارم باید زودتر برم ... خداافظ عزیزم به خانواده سلام برسون

من و هانیه بلندشدیم و بهش دست دادیم ... بعد رفتنش هانیه ترکید از خنده و گفت :

هانیه \_ وای محدثه یعنی دهنتم سرویس خیلی باحالی

دستم و گذاشتم رو سینم و گفتم :

من \_ چاکر داداچ  
WWW.MAHROMAN.IR

بازم نگاهم سر خورد سمت ماهان ... اونم نگاهش رومن بود ولی تا دید نگاهش می کنم روشو برگردوند و به

دختره زل زد ... اخم کردم و گفتم :

من \_ بریم هانیه

هانیه \_ کجا بریم حالا ؟

من \_ نمیدونم ...

از سلف زدیم بیرون ... آروم آروم قدم می زدیم ... یهو ماهان و دختره باخنده بلند از کنارمون رد شدن

ایششششش !

هانیه \_ اینا چرا اینجوری میکنن ؟

من \_ نمیدونم والا ... ندارن راحتن (منظورش عقله ☺)

بازنگ خوردن گوشیم نگاهم و ازشون گرفتم و دوختم به صفحه گوشیم ... محیا بود

من \_ بله ؟

صدای گریون محیا پیچید تو گوشم ... هول شدم

محیا \_ محدثه هر جا هستی خودت و برسون بیمارستان

خداشاهده فقط خودم از حالم خبر داشتم ... فشارم که افتاد هیچی ... دستم و تکیه دادم به درختی که

کنارم بود ... هانیه باترس بهم زل زد و داد زد :

هانیه \_ محدثه \_\_\_\_\_ ه ؟

اما صدای هانیه رو نمیشنیدم و صدای گریه محیا رو می شنیدم

من \_ محیا چپشده ؟

هق هقش اوج گرفت و گفت :

محیا \_ مهرشاد ... مهرشاد تصادف کرده ...

من \_ یاقمر بنی هاشم !

دیگه نفهمیدم چپشده ... گوشی از دستم ول شد و زدم تو صورتم ... بی حال تکیه دادم  
به دیوار ... تجمع بچه های

دانشگاه رو دورم حس می کردم ... هانیه دوید و بعد از چند دقیقه بایه لیوان آب قند  
که داشت بهمش میزد

اومد سمتم

هانیه \_ محدثه. محدثه ... فداتشم ... آجی ... حالت خوبه ؟ به من نگاه کن

لیوان و گذاشت رو لبم و گفت :

هانیه \_ بخور ... بخور جون من

یه قلوپ خوردم و انگار تازه فهمیدم چپشده که زدم زیر گریه

بچه ها بانگرانی نگام میکردن ... باصدای بلند ماهان جمعیت یکم از هم فاصله گرفتن

ماهان \_ محدثه \_\_\_\_\_ ه ؟ ؟ چت شده ؟

اونقدر حالم بد بود و شوکه شده بودم که توجه نکردم ماهان تو دانشگاه به اسم  
صدام کرد

ماهان \_ بلند شو ... چیزی نشده ... ماکان بهم زنگ زد ... بلند شو میبرمت بیمارستان  
... بلند شو دختر

نگام به جنگل سبز نگاهش افتاد ... نگران بود ... خیلیم نگران بود

باکمک هانیه بلند شدم ... هق هق میکردم ... سوار ماشین ماهان شدیم ... حتی هانیه  
هم باهام اومد

تمام مدت من گریه می کردم و ماهان کلافه و نگران از تو آینه به من زل میزد

تاوارد بیمارستان شدید پرواز کردم ... چادرم توهوا پرواز می کرد ... تند تند از  
پرستار پرسیدم و رفتم

WWW.MAHROMAN.IR

سمت بخشی که مهرشاد بستری بود ... مامان نشسته بود رو صندلی و صلوات

میفرستاد ... با گریه دوییدم

و گفتم :

من \_ مامان ؟ مهرشاد کو ؟

مامان باترس بلند شد و گفت :

مامان \_ محدثه چیه ؟ چیزی نشده

من \_ یعنی چی ؟ داری به من دروغ میگی ؟

مامان \_ به قرآن راست میگم مادر ... آرام باش ... چیزی نشده فقط دستش شکسته

یهو صدای عربده ماهان بلند شد :

ماهان \_ عه خاله پس چرا محیا زنگ زد به این بدبخت اینجوری خبر داد ؟

من واقعا موندم محیا به چه امیدی همچین حرکتایی میزنه ... با گریه نشستم رو  
صندلی ... هانیه باعصبانیت

کنارم وایساد و شونه هام و مالش داد ...

مامان \_ پسرم پیشده مگه ؟ محیا که رفت خونه ... البته بیچاره کلی گریه کرد

هانیه همونجور که شونه هام و میمالید باحرص گفت :  
WWW.MAHROMAN.IR

هانیه \_ آخه خاله محیا خانوم زنگ زد به محدثه باگریه وزاری و لحن وحشتناک به این  
بدبخت گفت آقا

مهرشاد تصادف کرده ... نمی دونید چه حالی داشت تااینجا

مامان نگران نگاهم کرد ... اشکام هنوزم می ریختن

مامان \_ والا چی بگم

انقدر از دست محیا عصبی بودم که گفتم بینمزش کلشو می کنم ...

من \_ حالا حالش چطوره مامان ؟

مامان \_ پسره سر به هوا باموتور تصادف کرده ... مچ دستش شکسته ... خدا روشکر  
به خیر گذشته

یه ساعت دیگه مرخص میشه ...

به هانیه نگاه کردم و بامهربونی گفتم :

من \_ دستت درد نکنه آجی ... مرسی عزیزم ... تو زحمت افتادی

ماهان که تا اون موقع ساکت بود نفسشو فوت مانند بیرون فرستاد و گفت :

ماهان \_ من میرم کارای ترخیصشو انجام بدم

مامان \_ ببخشید ماهان جان ... تو زحمت افتادی

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم :

من \_ دستتون درد نکنه

ماهان \_ خواهش می کنم ... وظیفست



این مامان من چه ماهان جان ماهان جان راه انداخته ... اه اه حالم بهم خورد !

بلند شدم و رفتم تو اتاق مهرشاد ... خواب بود ... به دستش نگاه کردم ... خداروشکر فقط مچش شکسته بود

اومدم بیرون و روبه مامان آروم گفتم :

من \_ مامان به خداوندی خدا قسم اگه تا حالا به محیا چیزی نگفتم

واسه این بوده که بزرگتره یک ، دوم اینکه به احترام شما کاری نداشتم ... ولی به قرآن اندفه ببینمش

تف می کنم تو صورتش ... مامان نمیدونی چجوری زنگ زد به من که ... یه جوری گفت مهرشاد تصادف کرده

که زبونم لال گفتم الان باید به فکر ختمش باشیم ... رنگ به روم نمونده مامان ... قلبم داره تند میزنه

مامان که تا اون موقع ساکت بود بالحن آرومی گفتم :

مامان \_ میدونم ... حق باتوئه ... دیگه من کاری به کارتون ندارم

ولی بازم میگم خواهی خرید ... جلوی دیگران خودتونو خراب نکنید

باعصبانیت ولی باصدای آرومی گفتم :

من \_ دِ آخه مادر من شوهر کرده اندازه گاو نمیفهمه ... من محیا رو می شناسم دیگه  
... چشمش به شوهرش میفته

بلبل زبون میشه ... دیگه نمی شناسمش مامان ... استغفرالله

مامان \_ هیس ... بروخونه مشکلتو باخودش حل کن

من \_ اون مگه زبون میفهمه ؟

مامان \_ زشته دیگه ... تمومش کن

نفسمو فرستادم بیرون و رفتم سمت هانیه ... دستش و گرفتم و گفتم :

من \_ ببخش توروخدا تو زحمت افتادی می خوام برات آژانس بگیرم بری دانشگاه ؟

هانیه \_ خواهش آجی ... نه گلم ... راستش اصن حوصله دانشگاه روندارم ... میرم خونه

من \_ پس وایسا به آژانس زنگ بزنم

هانیه \_ نه نه ... زنگ زدم به محمود ... فقط کمکی از دست من برنمیاد ؟

من \_ نه عزیزم ... سلام من و به نامزدت برسون ... بازم ممنون ... خیلی گلی

خندید و گفت :

هانیه \_ دیگه خفه شو دیگه حالم وبهم زدی ... اه اه تا حالا اینقدر رسمی حرف نزده  
بودم

منم خندیدم و گفتم :

من \_اره راست میگی

ازش خدافظی کردم و تادم در بیمارستان همراهش رفتم ... رفت به سمت نامزدش  
که یه ال نود داشت

نامزدش خوشگل بود و خوش هیکل ... خداروشکر ... انشالله خوشبخت شن ... دستم و  
براش تکون دادم

و سوار شد و رفت

برگشتم داخل و همون موقع ماهان و دیدم ... اخم کردم ... شاید نمک شناسی بود  
ولی واقعا از دستش

ناراحت بودم (چقدرم پروئه : /)

پوزخندی زد و گفت :  
ماه رمان  
کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

ماهان \_ واقعا تودیکه کی هستی ؟ به جای اینکه من قیافه بگیرم این گرفته

اهمیت ندادم به حرفش و راه افتادم ... حس کردم دستم کشیده شد ... عصبی شدم  
و براق شدم تو صورتش

بهت زده بهم خیره شد ... دستش و از رو بازوم برداشت

با صدایی که سعی میکردم بالا نره گفتم :

من \_ آقای نقیبی ، آقای نقیبی ... بار آخره ... به خدای بالاسر قسم میخورم دفعه دیگه  
حالیم نمیشه باهم فامیلیم یا

دوست و آشنا وهمسایه ... همه حرمتا رو زیر پا میزارم ... مثل شما که زیر پا گذاشتید  
!

با تته پته گفتم :

ماهان \_ من ... م ... ن ... حو ... اسم نبود !

بیشتر عصبی شدم و گفتم :

من \_ بس کنید ... واقعا براتون متاسفم

و بعد خیلی عصبی راه افتادم ... چند دفعه نزدیک بود بخورم زمین ... مثل آدم که بلد  
نیستم راه برم

پهن شدم رو صندلی ... نفسم و فوت مانند فرستادم بیرون و زل زدم به انگشتای  
دستم. عصبی بودم ؟ کلافه

بودم ؟ وای خدا اصلا نمیدونم چمه ؟ دستم و میزارم روبازوم ... لبم و گاز میگیرم ...  
هنوز جای دستاش گرمه

تودلم میگم لاله ال الله ... پناه میبرم به خودت از شر شیطان !

باورودش اخم میکنم و دوباره زل میزنم به دستام ... میشینه رو صندلی های روبرو ...  
سرم چون پایین

بود عکس العمش و قیافش و نمیدیدم

مامان که بغلم نشسته بود گفت :

مامان \_ ماهان جان دستت درد نکنه پسرم ... اگه کار داری برو مادر

ماهان باصدای آرومی گفت :

ماهان \_ نه خاله ... این حرفا چیه ؟

یعنی خاله گفتناش تو طحالم ☺ لبم به لبخند داشت باز می شد که نذاشتم و بیشتر اخم کردم ...

باصدای دکتر مهرشاد بلند شدیم و رفتیم سمتش ... مهرشاد و مرخص کرده بود ...

مهرشاد درحالی که بااون یکی دستش مچشو گرفته بود گفت :  
WWW.MAHROMAN.IR

مهرشاد \_ آخ جون مدرسه تعطیل

و هم اکنون نگاه مامانم سمت اوست ... البته برزخیشا !

مامان \_ مهرشاد جان پسرم نزار کلا کاری کنم تا آخر عمرت رو این تخت بیفتیا

مهرشاد آب دهنش و قورت داد و گفت :

مهرشاد \_ من غلط کردم مادر

مامانم چادرشو درست کرد و از اتاقش زدیم بیرون ... مهرشاد از ماهان خیلی تشکر کرد و ماهان

خیلی صمیمی حالش و می پرسید ...

وقتی نشستیم توماشین ماهان گفت :

ماهان \_ خاله میرید خونه دیگه ؟

یعنی دلم می خواست بگم پ ن پ بااین وضعیت میریم خونه خاله ☺

ولی هیچی نگفتم ...

مامان \_ آره پسر ... دستت درد نکنه

سرشو تکون داد و لبخند زد ... لبخنداش خدایی قشنگ بود ...

WWW.MAHROMAN.IR

حالا تواین وضعیت و تواین سکوت ماشین من خوابم گرفته بود ... یعنی نافم وباخواب بریدن

مهرشاد با آرنجش زد بهم و گفت :

مهرشاد \_ یعنی بابا چیکار میکنه ؟

لبخند خبیثی زدم و گفتم :

من \_ مثل گوسفند سرتو می بره

نگاش متعجب شد و گفت :

مهرشاد \_ یعنی عاشق لطف خواهرانتم

لبخندم کنش اومد و گفتم :

من \_ قابلتو نداشت جیگر

چشم غره بهم رفت و روشو برگردوند ... فهمیدم ترسیده ... یعنی اگه یه ذره امید داشت بابا برایش موتور می خره

اون یه ذره امیدم پشم شد !

وقتی رسیدیم مامان و مهرشاد کلی تشکر کردن ... ولی من اصلا نگاهش نکردم

WWW.MAHROMAN.IR \*\*\*\*\*

عصبانی خواستم از در بیرون برم که مامان جلوم و گرفت و گفت :

مامان \_ می خواید جلو دامادم بی آبروم کنید ؟

من \_ مامان خواهشها برو کنار ... این محیا بد رومخم داره تردمیل میزنه

مامان \_ محدثه خیلی لجباز شدیا ... بشین سرجات و به حرف من گوش بده

نفسم و عصبی فرستادم بیرون و گفتم :

من \_ برو کنار

مامان \_ عجباً ... انگار نه انگار دارم باهات حرف میزنم

من \_ مادر من میخوام برم به ماکان سلام کنم ... ای بابا

باشک رفت کنار و منم شالم و درست کردم و رفتم پایین ... ماکان بادیدنم بلند شد و لبخند مهربونی زد

من \_ سلام داداش ماکان ... خوش اومدی

ماکان \_ سلام محدثه خانوم گل ... ممنون

بدون اینکه محل به محیا بزارم رفتم تو آشپزخونه ... میخواد بی ادبی هرچی باشه ، باشه !

واسه خودم یه چایی ریختم و به ساعت رودیوار نگاه کردم ... امروز کلاسمون استسنا قائل شده و ساعت دو

باید برم دانشگاه ... کم کم باید برم آماده شم ... محیا خانوم خداروشکر شب خونه مادر شوهرشه

بعد از اینکه چایمو خوردم تند تند رفتم تواتاقم و حاضر شدم ... یکمی کرم زدم فقط همین ...



چادرم و درست کردم و کیفم و برداشتم و رفتم پایین ... در باز بودو ماکان ومامان  
داشتن با یه نفر حرف می

زدن مامان بالبخند مهربونی گفت :

مامان \_ دستت درد نکنه پسرم

اخمم رفت توهم ... رفتم سمتشون و گفتم :

من \_ می شه برید کنار اهل و عیال ... دانشگاه دارما

ماکان \_ عه چه خوب شد اومدی ... ماهان اومده بود دنبالت باهم برید

اخمم غلیظ تر شد و گفتم :

من \_ ممنون.ایشون لطف دارن

ماهان با زبون هشتاد هزار متریش گفت :

WWW.MAHROMAN.IR

ماهان \_ لطف و که همه دارن ... حالا مقصدمون یکیه ... بفرمایید

مامان هم یه جوری دستمو بشگون گرفت که فکر کنم بچه دار نشم 😊

باعصبانیت سرم و تکون دادم و بابرو های ماهان که بالا و پایین می شد مواجه شدم  
... پسره چلغوز!

زودتر راه افتاد و بعد از خدافظی رفتم طبق معمول پشت نشستم ... نفسشو محکم  
فرستاد بیرون و باخم

دستشو برد سمت ضبطو از لج من تا آخر صداشو زیاد کرد ... چه حیوانیه این!

باعصبانیت نگام و به بیرون دوخته بودم و پوست لبمو می کندم ... سرعتش زیاد بود  
... یکمی ترسیده بودم

نفسای بلند و عصبی میکشیدم ... تابه خودم اومدم کلم خورد به صندلی ... کصافط  
آشغال آخرم زهر خودشو

ریخت ... عصبی دستم و کشیدم رو سرم و صدای بوق ماشینا بیشتر رو اعصابم یورتمه  
میرفت

دیگه طاقت نیاوردم و از ماشین پیاده شدم و چادرم و جمع و جور کردم و راه افتادم

ماهان \_ هوی وایسا کجا؟

جوابشو ندادم ... سرم داشت منفجر میشد ... چادرم کشیده شد و همزمان من دستم  
فرود اومد تو صورت اون

باتعجب و چشای گشاد خیره شده بود به من ... دستشو آرام کشید رو صورتش ...  
عصبانی بهش خیره شدم

من \_ نمیدونم کی می خوای بفهمی که این کارا نهایت بیشعوریه! خجالت بکش ... چادر  
منو وسط خیابون

بین این همه آدم می کنشی که چی بشه ؟

بعد بلند داد زددم :

من \_ خواهش \_\_\_\_\_ ا دیگه نیینمت \_\_\_\_\_ می

فهم \_\_\_\_\_ می ؟

بعد هم باسرعت حرکت کردم و به مردم که خیره شده بودن به مادوتا هم توجهی نکردم

دستمو برای یه تاکسی بلند کردم و تاخود دانشگاه اخمام توهم بود ... حیثیتم رفت ... خجالت نمی کشه مرتیکه

چادر یه دختر و که آبروش از هر چیزی مهم تره وسط خیابون می کشه !

وقتی وارد شدم با قیافه انرژی زا هانیه مواجه شدم

هانیه \_ دلام عجم

اخمام و باز کردم وبالبخند گفتم : WWW.MAHROMAN.IR

من \_ سلام جیگل

همو بغل کردیم ... هانیه دستم و کشید و نشوندم رونیمکت ... باتعجب نگاش کردم که باخنده گفت :

هانیه \_ محدثه یه خبر خوب برات دارم



حمید \_ خیلی خوب بابا

بعد هم باقیافه برزخیش زل زد به من و یه چشم غره توپ بهم رفت ... منم که قربون  
خودم برم بیخیال

اصلا انگار اتفاقی نیفتاده ... ولی ناموسا یکمی ... خیلی کم ... کم تر ... باز کم تر  
ترسیدم 😊

استاد که اومد همه به احترامش بلند شدیم ... داشت درس میداد ... منکه خوابم  
گرفته بود برگشتم سمت هانیه

اون از من بدتر بود ... گفتم الانه پخش شه روزمین و زارت ... منم بهش  
بخندم !

باصدای استاد که گفت :

استاد \_ خانوم جعفری این صفحه رو میشه بخونید ؟

هان ؟ چی شد ؟ وای خدا کدوم صفحه ... بغل دستم سمانه گفت :  
WWW.MAHROMAN.IR

سمانه \_ صفحه 56

زیر لب تشکری کردم و شروع کردم خوندن ... وای خدا چقدر سوتی میدم من ...  
هانیه پیشور هم می خندید

و منم خندم می گرفت ... یه جا اومد بگم فرو ریخت گفتم فولو لیخت !

هانیه می خندید و منم دهنم واسه خنده باز می شد که با هزارتا بدبختی دهنم و می بستم!

استاد که دید دارم جون میدم گفت:

استاد \_ کافیه ... ممنون

نفسم و عمیق فرستادم بیرون و محکم از پای هانیه بشگون گرفتم که صورتش از درد کبود شد!

به یه نقطه خیره شده بودم و منتظر هانیه بودم ... یهو یکی نشست جلو پام ... نگاش نکردم ... دلم نمی خواست

هم نگاش کنم ... انقدری ازش ناراحت بودم که حالم از دیدنش بهم میخورد

ماهان \_ دستت سنگینه ها

هیچی نگفتم ... فقط جلو چادرم و مرتب کردم ... صدای نفس آه ماندش و شنیدم

ماهان \_ سرت درد میکنه؟

بازم حرفی نزد

ماهان \_ آخه خیلی بد خورد به صندلی ماشین ... میخوای بریم دکتر یه عکس بگیره از سرت؟

من \_ ... ..

ماهان \_ لعنتی حداقل فوشم بده از این عذاب وجدان راحت شم

من \_ ... ..

ماهان \_ باشه ...

بعد بلند شد و با قدمهای محکم ازم دور شد ... بعد اون هانیه زود دوید سمتم و گفت :

هانیه \_ محی ؟ این پسره بهت چی گفت ؟

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ هیچی ... داشت چرت میگفت مثل همیشه

هانیه یه جوری نگام کرد که یعنی خودتی ...

WWW.MAHROMAN.IR

هانیه \_ به نظرت من شاخ دارم یادم ؟

از سرتاپاشو نگاه کردم و بالحن بامزه ای گفتم :

من \_ هردو !

زد تو سرم و منم خندیدم ...





من چشمم به ماهانی بود که باصورت قرمز و رگهای باد کرده پیشونیش افتاده بود  
روپسره و آی میزدش

آی میزدش ... پسرا رفته بودن سمتش و میکشیدنش ولی اون داد میزد و بهش فش  
میداد ... لبخند رولبم نشست

حس میکردم یه تکیه گاه محکم داشتم تواین تنهایی که یه دفعه ای خودشو نشون داد  
!

دیدم همینجوری پیش بره خون و خونریزی راه میفته سریع رفتم سمتشون و باحالت  
نگرانی گفتم :

من \_ آقا ماهان خواهشا ... تمومش کنید ... خواهشا بسه ... کشتیش !

هرچقدر پسرا تلاش میکردن که جدانش کنن نمی تونستن ... پسره دیگه داشت جون  
میداد.

ماه رمان  
کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

یه \_\_\_\_\_ و داد زدم :

من \_ م \_\_\_\_\_ اه \_\_\_\_\_ ان ؟ تموم \_\_\_\_\_ ش کن !

همه ساکت شدن ... عربده زدما ... جونز بابا صدا ☺

ماهان از پسره جدا شد و زل زد بهم ... بعله تازه متوجه سوتیم شدم ... ازخجالت  
سرم و انداختم پایین

و لبم و گزیدم !

\*\*\*\*\*

سرم و پایین انداختم که متوجه شلوار جین ماهان که زانوش پاره شده بود شدم ...  
صدای آقای شفیعی

رئیس دانشگاه لرزه به تنم انداخت

شفیعی \_ تو غلط کردی سگ آوردی دانشگاه

پسره \_ هیچ ایرادی نداشت تاجایی که یادمه

چقدرم پروئه ... فک کنم آقازاده باشه ... هه !

شفیعی \_ بازم غلط کردی ... اینجا دانشگاه منه و من میگم ممنوعه ... و اما شما آقای  
نقیبی ... این جارو باچاله میدون

اشتباه گرفتی ؟

ماهان \_ آقای شفیعی حق باشماست ولی نبودید رفتار این مرتی ...

WWW.MAHROMAN.IR

شفیعی \_ ببند دهندو !

دلم برای ماهان سوخت ... خداوکیلی حقش نبود ... خیلی بهم کمک کرده بود سرمو  
بلند کردم و درحالی

که نگام جای دیگه بود باصدای آرومی گفتم :

من \_ آقای شفيعی حق با آقای نقیبیہ ... ایشون سگ آوردن دانشگاه موجب آزار و اذیت  
دانشجو ها شدن ... والبته اینکه

توهینی که ایشون به ما کردن خیلی بد بود !

شفيعی \_ دختر گلم ... ميشه يه سوال ازت بپرسم ؟

من \_ البته

شفيعی \_ شما با آقای نقیبی نسبتی دارید ؟

وای یا خدا ! این پیش خودش چه فکری کرده ؟ ؟ ؟ سریع گفتم :

من \_ نخیر ... یعنی بله ... هم همسایه طبقه بالاییمون هستن هم اینکه فامیلمون !

شفيعی \_ که اینطور ... بلند شید ... هر سه تاتون باید تعهد بدید ...

من هیچوقت تویه عمرم تعهد ندادم ... هیچوقت \_\_\_\_\_ ت !

باقیافه نالون از حراست زدیم بیرون ... منکه نزدیک بود بزنم زیر گریه ... همینطور که  
راه میرفتم یادم

افتاد که کلاسمون شروع شده ... به پشت سرم نگاه کردم ... ماهان با پای لنگ لنگون و  
پسره در صورتی که

دستش روضورتش بود داشتن واسه هم خط و نشون می کشیدن

باخم گفتم :

من \_ آقای نقیبی کلاس داریم بهتره عجله کنید و دهن به دهن یاوه گویان نشید !

یاوه گویانم در شُشتان ☺

ماهان باقیافه بشاش راه افتاد ومن در کلاس و زدم ... قیافم داد میزد بغض دارم ...  
وای چی از این بدتر که الان

بااستاد زرین کلاس داشتیم ... بر خلاف انتظارم که گفتم الان سرم داد و بیداد می کنه  
بالبخند گفت :

زرین \_ بفرمایید سر جاهاتون

باهمون اخم رفتم نشستم سر جام ... هانیه دستش و گذاشت روشنم و گفت :

هانیه \_ ببخشید خواهی

جوابشو ندادم ... چون استاد زل زده بود به من

WWW.MAHROMAN.IR

تا آخر کلاس هیچی نفهمیدم ... نگاه خیره ماهان و حس میکردم ... دوباره بهش رو  
دادم پررو شد

زنگ که خورد استاد گفت :

زرین \_ خانوم جعفری شما بمونید کارتون دارم !

قلبم شروع کرد به زدن ... وای این بامن چیکار داره ؟ یا خود خدا

ماهان بهم اشاره کرد که منتظره ولی من اخم کردم ... استاد نشست پشت میزشو  
بالبخند مهربونی گفت :

زرین \_ بشینید

نشستم دوباره روصندلیم ... چنددیقه گذشت

استاد \_ تو حیاط دانشگاه براتون چه اتفاقی افتاد ؟

فضول ! به توجه اصن هان ؟

من \_ اتفاق خاصی نیفتاده بود استاد ... فقط یکی از دانشجو ها سگ آورده بود و خب  
...

ادامه ندادم استاد لبخندش مهربون تر شد و گفت :

زرین \_ یه سوال میشه ازتون بپرسم البته قصد فضولی ندارم

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ البته استاد بفرمایید

زرین \_ نقیبی با تو چیکار داره ؟

برق از سرم گذشت ... سریع نگاهش کردم و زود نگامو گرفتم

من \_ استاد نمیدونم چی شده که همه اینو میگن ... ولی ایشون همسایه طبقه بالای ما ... یعنی ... ای بابا بزارید

اینجوری براتون توضیح بدم ... پدرایشون با پدر من شریک بودن و میخواستن خونه بسازن که ساختن و

طبقه بالای خونه ما ایشون و خانوادش زندگی میکنن ... واینکه برادر ایشون شوهر خواهر من هستن!

استاد نفسشو فرستاد بیرون و گفت:

زرین \_ که اینطور ... امروز خیلی بهتون نگاه می کرد

قلبم لرزید ... الان باید بدم میومد از حرفش ولی یجوری شدم ... یه جور خاص

ولی بازم عصبی شدم ... دیگه شورشو درآورده باعصبانیت گفتم:

من \_ شرمنده استاددیرم شده

زرین \_ میتونم برسونمتون ... البته اگه مایل باشید

اخمات شدت گرفت و زود بلند شدم و گفتم:

من \_ نه ممنون منتظرم هستن آقای نقیبی

اخمات درهم شد و سرشو تگون داد ... سریع از کلاس زدم بیرون ... هانیه نشسته بود رونیمکت و سرش

پایین بود ... لبخند زدم ... بادیدن من بلند شد و اومد تو بگلم ... فشارش دادم و گفتم  
:

من \_ عشق من تو که کاری نکردی !

هانیه جدا شد ازم و گفت :

هانیه \_ خب خداروشکر ... تموم شد من برم

خندیدم و گفتم :

من \_ ای عوضی

هانیه \_ زن گوزنی

من \_ گمشوووووووووو

خندید و لپم و بوس کرد و سریع رفت بیرون ... ای بسوزه پدر عاشقی ... محمود  
دوباره اومده بود دنبالش

نگاهم به ماهان افتاد و اخم کردم ... سریع رفتم سمتش و بدون اینکه کل کل کنم  
نشستم پشت !

اونم سوار شد و راه افتاد ... یواشکی بهش نگاه کردم ... چشاش خیلی شاد میزد ...

ناخودآگاه به زبونم اومد :

من \_ پاتون بهتره ؟

همین یه جمله کافی بود که سریع از تو آینه نگام کردو گفت :

ماهان \_ عالیهِ ... عالی ... درد نداشتم که !

خندم گرفته بود ... خل تر از من اینه !

لبخند کمرنگی زدم و گفتم :

من \_ ممنون ... بابت امروز

نفسشو فرستاد بیرون موهایش و از پشت سرش چنگ زد و پرهیجان گفت :

ماهان \_ چاکرم

چادرم و گرفتم تو صورتم و لبخند عمیقی زدم ... دیوونه !

پیاده شدیم ... روبهش کردم و گفتم :

من \_ ممنون می شم اگه از ماجرای امروز کسی چیزی نفهمه !

ماهان \_ خیالت تخت ... تاماهان و داری غم نداری !

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم :



من \_ به هر حال مواظب باشید

پکر شد ... هرهرهر هر ماینیم دیگه ...

تاوارد خونه شدم بدون اینکه به کسی چیزی بگم رفتم خوابیدم ... وای که چقدر  
چسبید(خوابم گرفت خنخخ)

\*\*\*\*\*

کلافه پامو کوییدم زمین و گفتم :

من \_ مامان من نمی خوام پیام

مامان لباس و کویید تصویرتم و گفتم :

مامان \_ از کی تاحالا سرخود شدی و واسه خودت تصمیم می گیری ؟

محیا عین گاو دراتاقم و باز کرد و وارد شد.

محیا \_ وای ! توکه هنوز آماده نشدی

WWW.MAHROMAN.IR

من \_ ای بابا من نمی خوام پیام عجب زوریه ها ... تواین سرما کی میره شمال ؟ اه

محیا \_ خدایا ببین چه زبون نفهمیه این ...

حرصی گفتم :

من \_ وای ببین کی به کی میگه ؟

مامان \_ بسه دیگه ... خجالت بکشید ... ای بابا

مامان سریع لباسام و از کمدم درآورد و ریخت توچمدون ... منم عین برج زهرمار  
نشسته بودم و با چشم

برای محیا خط و نشون می کشیدم!

محیا هم بااون لبخند حرص درارش اومد سمتم و دستش و کشید تو صورتم و گفت :

محیا \_ آجی خوشگلم بلند شو لجبازی نکن

دستش و پس زدم و بابغضی که توگلوم بود رفتم آماده شدم ... اصلا حوصله  
مسافرت نداشتم

واقعا حوصلشو نداشتم!

بعد اینکه آماده شدم فقط کیفمو برداشتم و رفتم پایین ... مهرشاد و ماکان داشتن  
وسایلا رو جمع

می کردن ... یه سلام زیر لب کردم و زود از خونه زدم بیرون ... مارال بادو دوید  
سمتم و گفت :

مارال \_ سلام محی جون

سعی کردم لبخند بزدم

من \_ سلام مارالی ...

مارال \_ قراره بریم عشق و حال ... وای آخ جون باورم نمیشه فردا عیده

اینم یه تختش کمه ...

سعی کردم یه جویری فراموش کنم و برم توماشین ... باصدای مهرشاد وایسادم و  
حرصی نگاهش

کردم

من \_ هان ؟

اومد سمتم و گفت :

مهرشاد \_ ما قراره باماهان بریم ... من و تو و ماهان و مارال خانوم

تک خنده عصبی زدم و گفتم :

من \_ بروبابا ... من رفتم ماشین بابا

راه افتادم و نشستم تو ماشین بابا ... بعد یه مدت بابا اومد و با تعجب گفت :

بابا \_ عه دخترم ؟ بابا جان شما با مهرشاد باش

من \_ همیشه من باشما باشم ؟

بابا \_ نه عزیز کم ... سیامک و ستاره خانوم باما هستن !

ناخانم داشت می شکست انقدر فشار دادم به دستم ... زیر لب چشمی گفتم و پیاده  
شدم ...

به فراری ماهان زل زدم و حرص خوردم ... ماهان اومد و بادیدن من چشمک زد ... یه  
نگاه بهش

انداختم که گر خرید و نشست توماشینش ... مارال دوید سمتم و گفت :

مارال \_ بریم محی جونم

خدایا صبر ... فقط صبر ————— !

حرصی نشستم توماشین و ساکت زل زدم به مامان و ستاره خانوم !

محیا و ماکان هم نشستن توماشین خودشون ... مهرشاد هم جلو نشست و راه افتادیم  
... مارال منتظر بود

تاباهش حرف بزمن ولی من بی اعصاب تر از این حرفا بودم ... دلمم برای مارال می  
سوخت

ماهان و مهرشاد یه دم داشتن حرف میزدن ... شروع کردم با هانیه اس ام اس بازی  
... ازم پرسید

چرا یهویی رفتیم شمال ... منم همرو برانش توضیح دادم.

مارال \_ محی ؟

نگاش کردم ... سیب تو دستش و که قاچ کرده بود گرفت سمتم و بالبخند گفت :

مارال \_ نمی خوری ؟

لبخندی بهش زدم و از دستش گرفتم

بالرزش گوشیم نگاه بهش انداختم ... مهرشاد بود

مهرشاد \_ چرا قیافه گرفتی ؟

من \_ ببند مهرشاد حالتو ندارم

گوشیمو خاموش کردم و اونم عصبی گوشیش و گذاشت توجیبش

مارال آرام درگوشم گفت :

مارال \_ محی از چی ناراحتی ؟

می خواستم بگم برای چی ولی نگفتم الان فکر می کنه برای اینکه اینا باهامون ناراحتم

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ هیچی نیست ... یکم دلم گرفته

مارال \_ اوهوم ... بادل گرفتن تو دل منم گرفت

باخنده نگاهش کردم و گفتم :

من \_ دیوونه ایا

ابروشو انداخت بالا و گفت :

مارال \_ تازه فهمیدی ؟

تک خنده ای کردم و رومو برگردوندم که نگاهم به نگاه ماهان گره خورد ... لبخندی زد و نگاهشو گرفت

وای خدا چه مرگم شد ؟ اوا خاک به سرم ... دلم چرا پیچ میخوره ؟ قلبم چش شد ؟

دستام و محکم توهم گره دادم و خودم و مشغول صحبت بامارال کردم ... ازبابلسر رفتیم و ترافیک

شلوغی ایجاد شده بود ... از چشای ماهان خستگی میبارید ... نمیدونم حالا چرا همش دلم می خواد به

اون چشای وزغیش زل بزخم ؟

تو دلم لعنت به شیطونی گفتم و به مارالی که خوابیده بود زل زدم ... اینم بدتر از من هر جا گیر

میاره می خوابه !

بلاخره رسیدیم به مقصد ... ساعت 11 شب بود ... گشنگی داشتم هلاک می شدم ...

یه کش و قوس به بدنم دادم و چادرم و درست کردم ... ماهان هم دستاش و بالا  
پایین کردو

روبه جمع گفت :

ماهان \_ دارم می میرم ازخستگی

نه گذاشتم نه برداشتم دهنم بی موقع باز شد :

من \_ خسته نباشید ...

کل جمع با قیافه هنگ کرده زل زدن به من ! منم نگاه نگاشون می کردم

من \_ اووم ... من گشمنه ها

دیگه بحث و کش ندادن و مامان وستاره خانوم سریع رفتن توویلا برای شام

پسرا و مردها هم وسایلا رو برمی داشتن ... صدای دریا به گوش می خورد ... دیدید

تواین رمانا

میگن باصدای دریا به آرامش می رسیم ؟ والا من همچین احساسی ندارم ... تازه

مزاحم خواب

مردم هم میشه ! مارال داشت بال بال میزد بریم دریا ... انقدر دوست داشتم دستم و

بلند کنم و

یه دونه بزمن تودهنش ... داریم از خستگی و گشنگی می میریم این میگه بریم دریا ؟ !  
؟

مجیا هم که حس و حال من و داشت بالبخند زوری گفت :

مجیا \_ مارال عزیزم فردا میریم ...

مارال \_ نه الان بریم دیگه

صدای بلند مانند ماهان به گوش رسید :

ماهان \_ ع\_\_\_\_\_ه ؟ ؟ ؟ بسه مارال ... خسته ایم همه

وای جذب\_\_\_\_\_ه ! به این می گن جذبه برادری ... جرات نکرد دیگه حتی یه کلمه  
حرف بزنه ...

بالبخند نگاه ماهان کردم ... اونم داشت با تعجب نگام می کرد ... سریع اخم کردم و  
رفتم تو ویلا

وای آخ جووووووون ! وای و م\_\_\_\_\_رض ! یعنی من باید همش با چادر بگردم  
؟ ؟ ؟

من و مارال و انداختن تویه اتاق و ماهان و مهرشاد باهم و دوتا جغد عاشق هم باهم و  
مادرپدرها

هم که دیگه اهم اهم !



فقط بدبخت این جمع منم ☹️

رفتیم وسایلامون و گذاشتیم تواتاق ... این ویلا رو هم بابا و عمو سیامک ساخته بودن و حسابی باحال

بود ... آخ جون دوتا تخت جدا بود ... تختا دوتاشم زیر پنجره بود و بافاصله ی کم از هم قرار داشت ... به اندازه

اینکه یه آدم بینشون وایسه!

مارال زود پرید و سمت چپرو برداشت ... تخت ندیده!

چادرم و از سرم درآوردم و کلا لباسام و کندم ... البته هی به مارال می گفتم:

من \_ ماری روتو کن اونور!

اونم هی غر میزد:

مارال \_ ای بابا ... دختریمما ... یه نظر حلاله عشقم

منم بهش فش می دادم ... یه سارافن به رنگ چشم پوشیدم و شلوار سفید ... کاملاً پوشیده بودم

شال سفیدم و انداختم روسرم ... صدای در اتاق بلند شد ... مامان اومد داخل و بالبخند گفت:

مامان \_ محدثه مادر. نمی خواد چادر سرت کنی ... برات لباسای بلند برداشتم ... اذیت نشی

اشاره ای به سارافن بلند و خوشگلم کردم و گفتم :

من \_ دیدم ... مرسی

بعد از اتاق رفت بیرون ... مگه اینکه مامانم جلو اینا بامن خوب باشه !

مارال \_ خدایی خیلی ملوسی ها ...

من \_ میدونم

خندید و گفت :

مارال \_ خودشیفته

باهزار بدبختی از اتاق رفتیم بیرون ... یه جورایی سختم بود بدون چادر ... قیافه متعجب ماهان وحس کردم

WWW.MAHROMAN.IR

از خجالت سرخ شدم ! انگار فهمید که روش و اونور کرد ...

سرمیز شام انقدر گشتم بود که اصلا نمی فهمیدم بقیه چی میگن ... ساعت 1 و نیم نصف شب رفتیم

تو اتاقامون تابخوابیم ... نگاهی به لباسام انداختم ... وای که من اصلا باین سارافون نمی تونم بخوابم

زدم پس کله مارال ... بیشور جلو من لخت شد و لباساش و عوض کرد ... اونم بدتر از  
من گرمایی بود

سریع یه تاپ گلبه ای درآوردم و بایه شلوار دامنی نخ سیفید ... وای که چقدر خنک  
شدم

مارال \_ درو قفل می کنی ؟ یدف مردی نیاد تو !

من \_ باشه ... خودمم همین فکر و می کنم

دوباره در باز شد و مامان نمایان شد ...

مامان \_ عه پیدا کردی محدثه ؟ خواستم بگم برات تاپ آوردم ... راستی داروهاتم  
بخوریا

من \_ چشم مامان ... بی زحمت برام یه لیوان آب میاری ؟

رفت از اتاق بیرون و منم از توکیغم قرصای کلسیومم و درآوردم ... بدنم اصلا  
کلسیوم نداشت

مامان لیوان آب و بهم داد ... ازش تشکر کردم ... تمام مدت مارال رو تخت نشسته  
بود و بالبخند

به من نگاه می کرد ... مامان در و بست و تاکید کرد درو قفل کنم

بلند شدم و گیره موهام و باز کردم و دستی لای موهام بردم ... صدای جیغ کوتاه  
مارال بلند

شد :

مارال \_ کثافت خیلی خوشگلی

من \_ حالا ببین می تونی چشممون بزنی یانه ؟

محکم زد به میز کناری تخت که خیلی کوچولو بود و گفت :

مارال \_ بتر که چشم حسود ... وای خدا چقدر سفید و نازی تو ... منکه دخترم دلم برات  
رفت ... خوشبحال

شوهرت

از خجالت سرخ شدم و یه بیشگون از بازوش گرفتم ... پر\*ی\*د\*م و در و قفل کردم  
و چراغ و خاموش

کردم ... مارال هم چراغ خواب و روشن کرد ... لامصب عین لامپ روشن شد !

دراز کشیدم ... خنکی تشک تخت حس خوبی به آدم می داد ... خوابم نمیومد ... تا  
ساعت 4 صبح

بامارال فک زدیم و خندیدیم !

خیلی سعی کردم خودمو تا اذون بیدار نگه دارم ولی خبرم خوابم برد !

\*\*\*\*\*

من \_ سلام

همه جواب سلام و دادن ... نشستم پشت میز صبحانه و شروع کردم ... هرکی بایکی  
حرف می زد

عمو سیامک \_ ناهار بریم لب دریا

همه موافقت کردن ... منم که تابع جمع!

بعد از خوردن صبحانه رفتیم حاضر شدیم ... شب سال تحویل بود و می خواستیم تو  
خونه

باشیم!

چادرم هم سرم کردم و رفتیم بیرون ... بیچاره ماهان و مهرشاد بار کش بودن

منم که هیچی بی کار واسه خودم حال می کردم که یهویه چیزی پرت شد تو بغلم

مامان \_ خوب واسه خودت دست خالی میریا ... اینو ببر

سبد و محکم هول داد تو بغلم و رفت ... بیا دوديقه از خودمون تعريف کردیما پوفی  
کشیدم و باحرص

پامو کوبیدم روزمین ... سبد خیلی سنگین بود ... منم بی جون

تابه خودم اومدم یه دست سمتم دراز شد ... چشای جنگلی و شیطونش برق زد!

ماهان \_ بده من سنگینه حاج خانوم

اخمم درهم شد ... شاید دوست نداشتم این جوری صدام کنه

من \_ میارم خودم

باتعجب بهم نگاه کرد ... بی توجه بهش راه افتادم و سبد و بردم سمت دریا ... وسطای  
راه دستم

سبک شد ... بلاخره کرم خودش و ریخت ... سبد و از دستم گرفته بود و باخم جلو تر  
از من راه افتاد

خدایا یعنی واقعا می شه از این نیرو پیرو های ماورایی به من بدی ؟ خیلی لازمش دارم  
جون تو

بزنم این ماهان وبه بز تبدیل کنم ... بعد هی عین بز زل بزنه به روبرو و علف بخوره

WWW.MAHROMAN.IR

خیلی مناسب میشه اگه بشه 😊

بامارال و محیا هی فک می زدیم و ماکان گاهی وقتا میومد یه کرمی می ریخت به این  
محیا

وحس می کردن خیلی بامزن!

ماهانم که با مهرشاد جیک توجیک بودن ... جدیدا خیلی جور شدنا ... ای بابا!

مارال \_ محی بلند شو بریم لب ساحل

من \_ بریم

باهم بلند شدیم و رفتیم لب دریا ... آب هم ماشالا کثیف ... من هیچ آرامشی الان  
دراین حس نمی کنم

یهو خیس شدم ... خب کدوم الاغی بود حس این فیلما بهش دست داده ؟

به مارال که بااون نیش اورانگوتانیش باز بود زل زدم و خشماگین بهش حمله کردم ...  
حالا باچادر

یه وضع ضایع

تابه خودمون اومدیم خیس خالی ... وسط دریا ... یهو آب دریا رفت تودهنم ...  
والله ای چشمتون

روز بد نبینه ... زهر انقدر بدمزه نیست باور کن ... شور و تلخ ... اییییییی!

کلا وجنات معدم بهم ریخت ... عق زدم و از آب رفتم بیرون ... یاامام غریب ... چادر  
چه چسبیده به تنم

یه حالت خیلی افتضاحی درست شده بود ... ناگهان باچشم های قلمبه شده ی ماهان  
روبه رو شدم

خجالت کشیدم و اخمام در هم رفت ... مرتیکه ی بیشعور!

محیا با دوتا پتو مسافرتی دویید سمتون و گفت :

محیا \_ دیوونه ها ... این کارا یعنی چی ؟

پتو رو پیچیدم دور خودم و دندونام از سرما به هم برخورد می کرد ... مارال هم که دم به دقیقه

نیشش باز بود ... سرم درد گرفته بود از سرمای زیاد ... محیا نمی دونم چی می خواد که عین پروانه

هی دورم می چرخه !

بعد از ناهار مامان و ستاره خانوم و محیا در حال صحبت کردن بودن و ماکان و مهرشاد باهم

سروکله می زدن و مارال بهشون می خندید ... بابا ها هم که می دونید ... بحث سیاسی !

WWW.MAHROMAN.IR

ماهان لب ساحل وایساده بود و منه بدبخت فلک زده بی خانمان داشتم از سرما می لرزیدم و هر

چی به مامانم می گفتم بلند شو بریم اخم می کرد و جوابم و نمی داد

نگاهم بی اختیار به سمت ماهان کشیده شد ... خیلی توفکر بود انگار ... دستاش تو جیبش بود و



نور آفتاب چشای سبزش و درخشان تر کرده بود ... چه قدر خوشگل شده بود ... واقعا  
از ته دلم

گفتم ! قلبم ریتم گرفت و به شمارش افتاد ... صورتم داغ شد و نمی تونستم نگاهم و  
ازش بگیرم

واقعا این حس اسمش چی بود ؟ درحالی که ازش بدم میومد ... بدم میومد ... اومممم  
... دوستش داشتم !

خیلی حس مذخرفی بود فقط ... !

نگاهمو به سختی گرفتم و آب دهنم و قورت دادم ...

من \_ مامان خواهشها بلند شو دیگه اه ... سردمه

مامان پوفی کشید و چهارتا فش زیرلب بهم داد ... بلند شد و گفت :

مامان \_ بهتره برگردیم دیگه

WWW.MAHROMAN.IR

همه تایید کردن و بلند شدن بند و بساط جمع کردن و راه انداختن ... تورا یه چند تا  
عطسه مشتی رفتم

خدایا! \_\_\_\_\_ ! جون خودت اصلا حوصله سرماخوردگی ندارم ...

تارفتیم ویلا رفتم سمت کیفم و از بین قرصام استامینوفن کدوئین و پیدا کردم و زود  
خوردمش و

رفتم سمت تختم و خور خورم رفت هوا! (سرعت عمل و بکفید!)

نشسته بودیم دور سفره و به تلویزیون خیره بودیم ... آخه زمین هم حوصله داشت  
این موقع

دقیقا برسه به مقصد؟ باهمه چی مشکل دارم کلا!

باصدای شلیک توپ و آهنگ دینگ دیریدینگ دینگ دیریدینگ دینگ دیرینگ  
دیرینگ دیریدینگ

آه امشو شوئشه نمی دونم چی می خونه ولی بیا وسط!

خخخخخخ جو گیر شده بودم ... همه ماچ و بوسه کردیم (به جز نامحرما  
هیــــــــــــن!)

دوباره نگاه بی صاحبم رفت سمت ماهان ... سرش پایین بود و لبخند به لب داشت ...  
آخه چرا انقدر

این بشر خوشگل بود؟ تازه الان موهاشم زده بالا ... اوف ...  
استغفرالله!

سرم و انداختم پایین ...

مامان و ستاره خانوم برای شام باقالی پلو باماهی درست کرده بودن

محیا و ماکان که با عر مارال خانوم یه سر رفتن کنار ساحل ... هوفی — همش 2  
ساعت

از سال تحویل می گذره ها ... خداکنه امسال سال خوبی برای همه باشه ... اللخصوص  
من ☺

حس کردم مبل رفت پایین ... نگاهم رفت سمت نگاهش ... قلبم لرزید ... ای بابا ...

لبخندی زد و بامهربونی که کاملا در لحنش پیدا بود گفت :

ماهان \_ مبارک باشه ... ببخشید دیگه سر سفره اصلا وقت نشد

من \_ ممنون همچین

همین ! مختصرش کردم و سرم و انداختم پایین ... خداوشکر همه تو آشپزخونه بودن  
...

ماه رمان  
کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

مهرشادم که خواب !

ماهان \_ قابلتو نداره !

دوباره بهش نگاه کردم ... البته به یقش ... دستش جلوم دراز شده بود ... خواستم اخم  
کنم

ولی نکردم و باجدیت گفتم :

من \_ این چیه ؟

ماهان \_ برگه سبزیت تحفه درویش ... به مناسب عیدی گرفتم ... یه یادگاری از من

خواستم چیزی بگم که زود و تند جوری که خندم گرفت گفت :

ماهان \_ به خدا برای محیا هم گرفتم ... حتی مارال ... واسه همه ... بگیرش دیگه

خندم و خوردم وزیر لب گفتم :

من \_ مرسی

جعبه رو از دستش گرفتم ... بازم یه نگاه به دور و برم کردم ... درش و باز کردم و

چشام شد هندوانه! خیلی خوشگل و محشش بود ...  
دستبندی که طلا سفید

بود و قسمت های ظریفی طلای زرد استفاده شده بود ... واقعا ظریف و خوشگل بود

بالحن خوبی که ازم بعید بود نسبت به ماهان گفتم :  
WWW.MAHROMAN.IR

من \_ واقعا ممنون ... خیلی لطف کردین ... شرمندم کردین

سرش و انداخت پایین و باصدای آرومی گفت :

ماهان \_ قابلتو نداره

واسه یه لحظه به چشاش زل زدم و زود گرفتم ... نمی دونم چرا دیگه حس های تنفر  
قبل و نسبت

بهش ندارم ... بالبخند دوباره به دست بند خیره شدم و دلم از خوشحالی ذوق مرگ  
شد!

\*\*\*\*\*

الان دقیقا 12 روز از عید می گذره و ما هنوز شمالیم و کسل کننده شده ... ولی راحت  
شدیم از

مهمونیا ... ایــش والا

امروز رفتیم 13 بدر جنگل تا بدرش کنیم ... ! تواین 12 روز ماهان خیلی بهتر از قبل  
شده

البته هنوز شیطونی های خاص خودش و داره و منم اخم های خاص خودم و اخطارام ...

ولی دل بی صاحبم شده مثل ژله ... با هر تق و توقی می لرزه ...

پرتقال و کردم تو حلقم و به حرکات بامزه ماکان نگاه می کردم ... بچه ها داشتن  
والیبال بازی

می کردن ... من نرفتم ... البته نه حوصله داشتم نه این جواری خوب بود

هوا سرد شده بود ... برعکس بود ... زمستونش می مردیم از گرما حالا که رفتیم بهار  
داریم از



کلا تعطیلم ... یه بار نشد مثل آدم فکر کنم ... انقدر فکر کردم وزیر لب آهنگ  
خوندم اونم

بگو چی ؟ ! ؟ لامصب افتاده بود تو دهنم :

من \_ ممد نبودی ببینی شهر آزاد گشته ...

این افتاده بود دهنم ! هی هم می خوندمش و تانصغه یادم می رفت

تا به خودم اومدم دیدم که خـ \_\_\_\_\_ اک رس توسر بی  
صاحب پر موم کنن !

یعنی شلوارم و عنایت فرموده بودم ... یه خانواده اینجا نبود ... با ترس به اطراف نگاه  
کردم

یعنی تف تواین شانس ... خدایا گم نشم ؟ یه خرسی گرگی مگسی چیزی من و بخوره  
؟

مگ \_\_\_\_\_ س ؟ ؟ ؟ ؟ ؟  
خف \_\_\_\_\_ !  
WWW.MAHROMAN.IR

چادرم و بیشتر فشار دادم و سعی کردم فکر کنم از کجا اومدم ... گریم داشت  
درمیومد

عقب گرد کردم و راه افتادم ... هرچی می رفتم جلو بیشتر گم می شدم ... خدایا که  
خوردم بانون

اضافه ... آخه بگو چلاق هَلندی تو که انقدر خنگی چرا تنها اومدی ؟

عصبی و کلافه فقطم به خودم فوش می دادم ... نشستم رویه تیکه چوب ... به دور و  
برم باترس

نگاه می کردم ... حالا حیوون و بی خیال شده بودم فکر می کردم جن اینجا ها هست  
...

آخه تواین فیلما پیدا می شه ... هی باهر صدا برمی گشتم 360 درجه این طرف و اون  
طرف و

نگاه می کردم ... ذهنم جرقه زد ... گوشیم و درآوردم و درآوردم و ... درآوردم و  
یعنی

زردی تو این شانسی ... گوشیم خاموش شده بود ... می خواستم همون  
وسط بلند شم

خودم و به رگبار بیندم ! پامو کوبیدم زمین و افتادم به گریه ... چه غلطی بکنم ؟

با توجه بیشتر که کردم دیدم گاوم که چه عرض کنم شترم 6 قلو زاییده ...

بارون گرفته بود و داشت شدید می شد ... گریم شدت گرفت

یه ساعتی این جا بودم و از سرما رو ویبره ... وای خودم به درک الان اون بدختا چی کار  
می کنن ؟

دارن در به در دنبال منه در به در می گردن !



همین طوری گریه می کردم و دور و اطراف و می گشتم ... هوا تاریک شده بود

با صدای خش خش دلم هُـ\_\_\_\_\_ری ریخت پایین ... تو اون لحظه هرچی آیه  
قرآنی دم دست

بود خوندم :

من \_ بسم ا ... الرحمن الرحیم ... الله و لا اله الا الله ال هو الحی و القیوم ... وایاک نعبد و  
وایاک نستعین

ول ظالین \_\_\_\_\_ن ... صدق ا ... العلی و العظیم !!!!!!!!!!!!!

قاطی کرده بودم و هم از سرما و هم از ترس می لرزیدم ... یهو شاخه ها کنار رفت و

کن\_\_\_\_\_ار رفت و کن\_\_\_\_\_ار رفت و نور چراغ قوه افتاد تو صورتم ... جلو  
چشمام و گرفتم

و صدای داد طرف بلند شد :  
WWW.MAHROMAN.IR

ماهان \_ مح\_\_\_\_\_دثه ؟ معلوم هست کجایی ؟ کدوم گوری هستی ؟ اه

اخم کردم ... ولی انقدر خوشحال شده بودم که به سمتش پرواز کردم و گفتم :

من \_ خداروشکر ... به خدا نفهمیدم چطور گم شدم ... خداروشکر که پیدام کردین ...  
بیاید زود برگردیم

بارون شدید شده!

ماهان \_ کجا؟

من \_ برگردیم دیگه

باصدای آرومی گفت:

ماهان \_ منم گم شدم

همین طوری زل زدم بهش ... تبر مبر تودستم بود اول این وومی زدم بعد خودم و!

من \_ خب الان چی کار کنیم؟ می میریم ازسرما که

ماهان \_ باید یه غاری چیزی پیدا کنیم

من \_ هووف آقا ماهان اگه قرار بود برگردیم دنبال غار می گشتیم دنبال بقیه

کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی

WWW.MAHROMAN.IR

داد زد:

ماهان \_ ای بابا ... خیلی گم شدیم ... الانم تاریکه چیزی نمی

بینیم ... نیاز به روشنایی

داریم!

راست می گفت ... اول یکم وایسادیم بعد همین طور که به اطراف نگاه می کرد گفت:

ماهان \_ راه بیفت

من \_ کجا ؟ من می ترسم

همین طور که پشت سرش باترس درحالی که چادرمو مچاله می کردم راه افتاده بودم

گفت :

ماهان \_ از چی ؟

می خواستم بگم از عمت ! هوووووف خدا

من \_ حیوونی چیزی ... جنی منی

وایساد و نگام کرد ... آب دهنش وقورت داد و گفت :

ماهان \_ نه بابا ... هیچی نیست اینجا ...

سرم و تکون دادم و بافاصله کمی ازش راه افتادم ... خوب می ترسیدم ولی اصلا بهش نچسبیدم

چراغ قوه رو می انداخت به اطراف ... همین طور باترس به اطرافم که همشم تاریک بود

نگاه می کردم که باصدای خوشحالش پر\*ی\*د\*م :

ماهان \_ نگاه اونجا رو ... یه غاره

من \_ هـ \_\_\_\_\_ ان ؟ غـ \_\_\_\_\_ ار ؟

مارو باش فکر کردم خانوادمون و پیدا کردیم ... خیلی سرد بود ... خیس خالی بودیم و

من حتی موهامم از زیر چادر خیس شده بود

رفتیم داخل غار ... هیچی نداشت ... روزمین ولو شدیم ... داشتم میلرزیدم ... ماهان بدبخت

که فقط یه تیشرت پوشیده بود ... وای بیچاره ... حالا وضعیت من بهتره !

بی اختیار دهنم باز شد و گفتم :

من \_ اگه سردتونه چادرم و بدم بهتون ؟

لبخندی زد و درحالی که بهم خیره شده بود گفت :

ماهان \_ نه ... این عضله ها گرم نگهم داشتن

راست می گفت ... شَرِکیه برای خودش ! ... ولی بازم ... موهاش خیس رو صورتش ریخته بودن

چراغ قوه رو خاموش کرد که ترسیدم ... روبروم هم نشسته بود

1 ساعت بعد



دلم لرزید از ترس ... کجا می خواست بره تنهایی؟ بلایی سرش نیاد؟

من \_ نه کجا؟ منم باهاتون میام

لبخندی زد و گفت :

ماهان \_ آخه دختر خوب ... تورو باخودم ببرم که اگه حیوونی حمله کرد به تو آسیب برسه؟

ترسیدم و زود بلند شدم ...

من \_ نه ... پس توچی؟

همین جوری زل زد بهم ... تو دلم زلزله اومد ... باکلی خرابی!

نگاهش مهربون شد ... خیلی مهربون و دلبر!

ماهان \_ نترس ... هیچ اتفاقی برام نمیفته

یه قدم برداشت که چادرم و از سرم کندم ... رفتم سمتش و باینکه هنوز نم دار بود انداختم

روشونش ... برگشت و باتعجب و برقی که توچشاش بود زل زد بهم ...

قلبم دیوونه بار می کوبید ... دستش دراز شد سمتم ... کشیدم عقب ... نه!



داد زدم :

من \_ آقا \_ ما \_ ها \_ ان ؟

صدایی نیومد ... ترسیدم ... خدایا کجا رفته این بشر ؟ باترس دوباره برگشتم توغار ...

دستام و تند تند به هم می مالیدم و راه می رفتم ... پاهام از سرما داشت قندیل می بست ...

باصدای پا سریع برگشتم ... ماهان با موش آب کشیده هیچ فرقی نداشت ...

چادرم و درآورد و ولو شد رو زمین ... دویدم سمتش ... نفس نفس می زد ...

من \_ چی شد ؟

ماهان \_ همه چوبا خیس شدن ... مجبوریم تحمل کنیم

تکیه دادم به دیوار ... داشتم می مردم ... خدایا خودت به دادمون برس

خوابم گرفته بود و چشم داشت می رفت ... ماهان هم دستاش و به هم می مالید ...

یه نگاه به من انداخت و باترس پرید سمتم ...

ماهان \_ محدثه ؟ گوش کن به من ... منو نگاه کن

بهش نگاه کردم ... صورتش خیلی سفید شده بود از سرما ...



ماهان \_ نخوابیا ... خوب ؟ خواب ... اصلا بیا باهم حرف بزنیم ... هوم ؟

من \_ نمی تونم ... خوابم میاد ...

تند تند پشت سر هم گفت :

ماهان \_ نه نه ... خواب باشه ... اگه بخوابی بده برات ... هوا سرده

بی حال گفتم :

من \_ نمی تونم

نگاهش و پریشون گرفت به سمت بیرون از غار ... لباس و هی باز می کرد یه چیزی بگه

نمی تونست ... آخر سرم نگاهم کرد ... اخماش درهم شد و با لحنی که معلوم بود کاملاً

تته پته می کنه گفت : WWW.MAHROMAN.IR

ماهان \_ باید ... باید ... بی ... بیای تو بغل من ؟

باون همه بی حالی اخمام رفت توهم ...

ماهان \_ الان فایده نداره ... اگه می خوای زنده بمونی راه حل همینه ... از حرارت بدنمون گرم میشیم

خواهش می کنم ... فقط کافیه مانتوت و دربیاری و بیای تو بغل من ...

اخمم شدید شد و گفتم :

من \_ خفه شو!

و نفهمیدم چی شد که دنیام سیاه شد!

باسر درد چشم و باز کردم ... اول تار می دیدم ولی کم کم دیدم بهتر شد ... جنگل و درختا رو میدیدم

که آب قطره قطره ازشون چکه می کرد ... زمین نم داشت ... بارون بند اومده بود و اینکه هوا روشن

بود ... و مهم تر از اینکه دیگه گرم بود ... دستام و بردم بالا که حس کردم سنگینم ... به خودم نگاه انداختم و قلبم ریخت ... یا امام حسین ... سریع بلند شدم که دستاش از دور کمرم باز شد ... WWW.MAHROMAN.IR

باقیافه برزخی زل زده بودم بهش ... ترسیده به من خیره شده بود ... حالم دگرگون شده بود

عصبی یورش بردم سمتش و خوابوندم تو گوشش ... دوباره خوابوندم این ور گوشش!

من \_ کث\_\_\_\_\_افت\_\_\_\_\_ ...  
عوض\_\_\_\_\_ی !

مات و متحیر به من خیره شده بود و هیچی نمی گفت ... عصبی بودم ... یورش بردم  
سمت

مانتوم ولباسام ... چادرم و انداختم رو سرم ... رفتم سمتش و جیغ زدم ... جوری که  
هنجرم

خش افتاد :

من \_ نام\_\_\_\_\_رد ... دیگه نمی خوام\_\_\_\_\_صداتم  
بشن\_\_\_\_\_وم ... آشغ\_\_\_\_\_ال پست

فطرت\_\_\_\_\_... !

اشکهام دونه دونه سرزیر می شدن ... قلبم تکه تکه شده بود ... چشاش پر شده بود  
از اشک

ولی اونقدر عصبی بودم برام مهم نبود این مسئله ... بی توجه بهش از غار زدم بیرون و

باحالی زار و داغون یه راهی رو درپیش گرفتم ... دیگه مهم نبود ... آبروم رفته بود

نشستم روتخته سنگی و زار زدم ... خ\_\_\_\_\_دایا !

اتفاق چند لحظه پیش یادم اومد

وقتی بیدار شدم دستش دور کمر برهنم حلقه شده بود ... هیچ چیزی تنم نبود ...  
همین طور اون

فقط چادرم رومون انداخته شده بود ... خدایا من و ببخش! ببخش ... ببخش!

ضجه می زدم ... من حتی نداشتم تو این 18 سال عمرم کسی تار موهام و ببینه!

بلند شدم و راه افتادم ... بعد از کلی سرگردونی بلاخره راه خروج و پیدا کردم ...

هم خوشحال بودم هم ناراحت و دل شکسته ... به سمت ویلا دویدم ... یابتر بگم  
پرواز کردم

تا در زدم ماکان در و باز کرد ... چشاش قرمز بود ... بادیدن من داد زد و گفت :

ماکان \_ بیاید ... محـدثه برگشته ... برگشته! \_

مامانم و محیا پا برهنه دویدن توحیاط و من و بغل کردن ... ستاره خانوم هم زیرلبم

قربون صدقم می رفت ... مارال هم نشسته بود کنار باغچه و آروم اشک می ریخت

همه حالشون بد بود ... بادیدن ماهان تعجب کردم ... ولی تعجبم جاش و داد به قیاقه  
برزخیم

بارفتاری که تا حالا ازم بعید بود رو به بابام گفتم :

من \_ برنمی گردیم ؟ خسته شدم ... نیاز به استراحت دارم

بابام انگار متوجه حالم شد ... بعد از چند تا صلوات فرستادن همه عزم رفتن کردیم ...

انقدر حالم بد بود که خدایی همه هوام و داشتن و نمیزاشتن کاری بکنم ... همین طور ماهان

نکبت رو! ماهان ... دلم شکسته بود ... اون که می دونست ... می دونست من حساسم ... بهش گفته بودم

نکنه این کار و ... !

قلبم فشرده شد ... تازه حس میکردم دوستش دارم ... ولی با این کارش ... حالم ازش بهم می خوره!

باخمای درهم سوار ماشین بابام شدم ... دیگه به هیچ وجه سوار ماشین کذابیش نمی شدم

سرم و گذاشته بودم روشونه مامانم و مامانم دستام و گرفته بود ... کاش می شد یکمی خودم و خالی

می کردم ... خیلی نیاز به گریه داشتم ... چادرم و کشیدم روصورتم و بی صدا اشک ریختم!

دلم شکسته بود و قابل ترمیم نبود ... انقدر چشم و لبام و فشار دادم تا صدام درنیاد

که سرم درد گرفت!

کم کم توهمون وضعیت خوابم برد ... یه خواب عمیق ولی پر از درد!

وقتی رسیدیم خونه بدون اینکه هیچی به ماهان بگم حتی خدافظی یا هرچیز دیگه  
یا حتی نگاهش

کنم ... نگاهش کنم و نگاه منتظرش و جواب بدم سرم و انداختم پایین و رفتم تو  
خونمون!

وسایلام و جابجا کردم و با بی حالی در صورتی که خوابم میومد لباس برداشتم و رفتم  
حموم

دوش آب و باز کردم و همون موقع دوباره بغضم شکست ...

چرا من؟ چرا با عشقت این کارو کردی؟

توبازم که بی حال و سردی ... بگو تقصیر من چی بوده هان؟

تو می خواستی بری فهمیدم از بهونه هات

چرا من؟ مگه چی کار کردم که دلت شکست؟

اون چی کار کرد که به دلت نشست؟

بگو به من همه کارات، قول و قرارات بازی بوده پس؟!؟

تاحالا اینطوری شده؟!؟ که عشقت باشم و حسش نکنی

نگاه توی چشمش نکنی ... کسی که حتی یه روزم

فکرشو نمی کردی بهش فکر نکنی

تو می دیدی اشکای نیمه شبام و ...

تویه بی معرفت نداشتی هوام و ...

تورفتی با این که می دونستی تنهام و ...

تو می شنیدی صدای شکستنام و تو می دیدی به پات نشستنام و ...

یهویی مُرد حسم و توخواستی که این طوری شد ...

تاحالا اینطوری شده ؟ ! ؟ که عشقت باشم و حسش نکنی

نگاه توی چشمش نکنی ... کسی که حتی یه روزم

فکرشو نمی کردی بهش فکر نکنی

WWW.MAHROMAN.IR

چرا من ؟؟؟ چرا من ؟؟؟

چرا من ؟؟؟ چرا ؟؟؟

چرا ؟؟؟

( چرا من از ملانی )

2 ماه بعد ...

من \_ خسته نباشید استاد

زرین \_ ممنون خانوم ... همچنین

هانیه سرشو از توگوشیش آورد بیرون و گفت :

هانیه \_ بریم بریم که کلی کار دارم باهات

من \_ خفه ... دارم از خستگی جون می دم

وایساد و بر و بر عین بز زل زد به من

هانیه \_ خیلی بیشوری محی ... پس کی می خواد تو خرید لباس کمک کنه ؟

من \_ ببند هانی ... من که می دونم قصد تو چیه

یهو جدی شد و گفت : WWW.MAHROMAN.IR

هانیه \_ خدایی اگه واقعا ناراحت شدی بهم بگو تمومش می کنم

خندیدم و نشستم رونیمکت دانشگاه

من \_ نه خره چرا ناراحت بشم ؟ خاستگاره دیگه



باذوق نشست کنارم و گفت :

هانیه \_ به خدا نمی دونی از همون شب عروسی محیا که تورو دید یک دل نه صد دل عاشقت

شده داداشم ... الهی قربون قد وبلاش برم !

خجالت کشیدم و سرم و انداختم پایین ... چند وقت پیش هانیه این موضوع رو که حسام داداشش

از من خوشش اومده رو باهام مطرح کرد ... نه ناراحت شدم نه چیزی ... بلاخره دخترم و خاستگار دارم

بهش گفتم فکر می کنم ... حالا قراره امروز برای خرید عروسی هانیه که قراره بانامزدش

بره منم ببرن و حسام داداشش هم بیاد ... بامامان درمیون گذاشتم و مخالفتی نکرد ...

هانیه \_ اوه تو خجالتم بلد بودی ؟  
WWW.MAHROMAN.IR

من \_ نزار دهان خوشگلم باز شود هانیه جان

خندید و گفت :

هانیه \_ تورو خدا بسته نگهش دار ...

از دانشگاه زدیم بیرون ... مجبور شدیم با اتوبوس بریم ...

سرم و تکیه داده بودم به پنجره اتوبوس و به خیابونا و مغازه ها نگاه می کردم ...

دوماه از اون شب لعنتی و کذایی گذشته بود ... دوماهی که هر روز و شبش برای من عذاب بود

عذابی که دل جوونه زده شده از عشقم یک شبه پر پر شد ... دلی که بازم از دیدن چهرش و حتی

صدایش می لرزه ... دلی که با هر بار دیدنش و تغییر کردنش من و پشیمون می کنه

عجیب شده ... ماهان عجیب شده ... نگام نمی کنه ... وقتی هم اتفاقی هم و می بینیم سرش و میندازه

پایین ... شرم و از توچشمای سبزش می خونم ... ولی بازم ... دلم شکسته بود و سخت بود چسبوندن

تیکه هاش.

اخلاقش تغییر کرده بود ... شیطنت نداشت ... جلف بازی نداشت ... دختر بازی نداشت ...

مسخره کردن نداشت ... ولی دل بردن و هنوز خوب بلد بود !

هانیه \_ ه\_\_\_\_\_وی ؟ به قوه الهی کر هم شدی ؟

من \_ ه\_\_\_\_\_ن ؟ چیه ؟



نگاهم و گرفتم و مشغول حرف زدن باهائینه دهن گشاد شدم ... هی زر می زد و می گفت این

و می خرم اون و می خرم ... !

من \_ هائینه دوديقه ... فقط دوديقه لال شو ... بخدا می خریم

خندید و گفت :

هائینه \_ خیلی خوشحالم ... وای خودا

\*\*\*\*\*

نشسته بودیم توکافه که یهو هائینه زد به محمود و به هوای خرید کردن یه چیز دیگه رفتن از کافه بیرون

ازخجالت داشتم آب می شدم ... حسام به نظریه آقای خیلی متینی میومد ... لبخند محجوبی به لب داشت

حسام \_ نمی خواید حرف بزیند ؟  
WWW.MAHROMAN.IR

من \_ چی بگم ؟

وبعد سرمو انداختم پایین

حسام \_ هائینه حتما براتون تعریف کرده ... والا من از شما خوشم اومده ... شاید گستاخی باشه

ولی حرف یک عمر زندگیه ... اونچه که من از شما دیدم و شنیدم خیلی راضیم و از خودم بگم

یعنی شاید ... خانوادتون ... شاید بهتره ... هـ\_\_\_\_\_وف ...

اوخی بیچاره هول کرده بود ...

حسام \_ ببخشید من یکمی هول شدم ... بهتره این حرف ها رو خدمت برسیم  
باخانواده و مزاحمتون

شیم ولی بهتره بازم آشنایی داشته باشیم باهم ... من 26ساله و همون طور که می  
دونید پزشکی

خوندم ... خداروشکر خداوند اونقدر بهم قیافه داده که مورد قبول باشم البته این  
اعتماد به نفس

بالا نیستا ...

بعد نخودی خندید ... خدایی خیلی بچه خوبی بود ... خوشم اومد ... ولی قلبم یه چیز  
دیگه ای می گفت !

من \_ از اونجایی که باهانیه جان آشنایی کامل دارم صددرصد خانواده خیلی معقولی  
دارن که از شخصیت

متین شما پیدااست ! والا من حرفی ندارم ... انشالله خدا هرچی بخواد !

لبخندی زد و چشای شکلاتیش و دوخت به بیرون کافه و گفت :

حسام \_ همیشه باهم صادق باشیم ؟

گیج از حرفش گفتم :

من \_ البته ... چرا که نه ...

حسام \_ یه پسری شب عروسی خواهرتون نظر من و جلب کرد ... که زیاد دور و برتون بود

و اینکه فکر کنم چشای سبزی داشت ... آره آره درست می گم ... حس می کنم ایشون به شما

حسی دارن !

آب دهنم و قورت دادم ولی بازم سقف دهنم خشک بود

من \_ منظورتون کیه ؟

دستاش و به هم قفل کرد و گفت : WWW.MAHROMAN.IR

حسام \_ شاید دارم اشتباه می کنم ... ولی درهرصورت حس می کنم علاقه داره به شما

من \_ به هرحال من نمی فهمم راجب چه موضوعی حرف می زنید

حالا عین س\_\_\_\_\_ گ داشتم دروغ می گفتم !



ونگام وبه بیرون دوختم ... !

\*\*\*\*\*

در حیاط و باز کردم و وارد شدم ... جلوی چادرم و گرفتم و همون طور که تو فکر  
بودم

به سمت تاب رفتم ... نشستم روش و درحالی که آروم تکون می خوردم فکرم  
مشغول حرفای حسام بود

یعنی اون پسری که می گه ماهان بوده ؟ وای خدا دارم دیوونه می شم ... این امکان  
نداره

بازم یاد اون غار لعنتی و آبروی برباد رفتم افتادم ... اخمام به شدت تو هم رفت و  
بغض گلوم و گرفت

لامصب با اینکه اون روز همچین کاری باهام کرد ولی بازم ... بازم به جرات می تونم  
بگم که

دوستش دارم ... آره منه خر هنوزم بهش فکر می کنم ... !

انقدر توافکارم غرق شده بودم که متوجه حضور یه نفر بالا سرم نشدم ... سرم و  
برگردوندم

که باقیافه متفکر محیا روبرو شدم ...

من \_ عه سلام توکی اومدی اینجا ؟

محیا \_ سلام ... از صبح ... حالت خوبه محی ؟



من \_ اوهوم ... چطور ؟

مجیا \_ تا از در اومدی تو نشستی رو این تاب و رفتی توفکر

تک خنده ای زدم و درحالی که به سمت خونه قدم بر می داشتم گفتم :

من \_ هیچی بابا ... فقط داشتم به اتفاقات فکر می کردم

باسوالی که پرسید قلبم وایساد و دهنم خشک شد

مجیا \_ بین تو و ماهان چی گذشته ؟

خشک شده بودم و به دیوار زل زده بودم ... آب دهنم و قورت دادم و گفتم :

من \_ هیچی ... باید چه اتفاقی افتاده باشه ؟ من اصلا باون کاری ندارم

یکمی سکوت ایجاد شد ... صدای قدمهاش که بهم نزدیک می شد رو به خوبی حس می کردم

مجیا \_ جمع کن بریم خونه من ... امشب تولد ماکانه می خوام کمکم کنی

منم که بحث خوبی رو برای بهونه کردن و قسر درفتن دیدم گفتم :

من \_ عه ؟ تولده ماکانه ؟ پیشور چرا زودتر نگفتی ؟

خندید و گفت :



من \_ واسه ماکان چیزی گرفتید ؟

مامان \_ آره نگران نباش خانوادگی گرفتیم

نفسم و فرستادم و گفتم :

من \_ خداروشکر ... چیزه این لباس سرمه ایم کو ؟

اومد نزدیک ترو گفت :

مامان \_ تو بیست هزارتا لباس سورمه ای داری ... کدوم و می گی ؟

من \_ همون که تور بود و روش سارافن می خورد

در کمدم و باز کردو مشغول گشتن شد ... منم باهمون حوله وایساده بودم

بلاخره لباس و پیدا کرد و گذاشت روتختم ... حس می کردم مامان یکمی توهمه ...  
انگار

WWW.MAHROMAN.IR  
حالش خوب نبود

من \_ مامان ؟

مامان \_ هـان ؟

من \_ چیزی شده ؟ تو خودتی !

مامان \_ آهان ... راستی ...

به بیرون از اتاقم نگاه کردو در و بست و اومد کنارم نشست

مامان \_ ستاره خانوم چیزی به تو نگفته ؟

من \_ نه چه چیزی ؟

مامان \_ این ماهان پسره دیروز اومد پیشم و گفت به محدثه خانوم بگید حلالم کنه به خاطر

همه چی ... !

قلبم می کوپید توسینم ... چرت و پرت به مامانم نگفته باشه ؟

مامان \_ ستاره می گفت پسرش خیلی تغییر کرده ... کم حرف شده ... شیطنت نداره ... کم

پیش میاد سربه سر مارال بزاره ... می گه دم به ديقه هم تواناقشه ... خیلی دلش پر بود بنده خدا

می گه ماهان بهشون گفته می خواد بره کربلا خودش تنها !

از حرف هایی که مامان می زد واقعا هنگ کرده بودم ... ماهان عوض شده بود ؟  
یعنی واقعا

امکان داشت ؟ خدایا قلبم چرا بی قراره ؟ چرا دیگه ازش کینه ندارم ؟ یعنی این همه وقت منتظر

شنیدن این حرفا بودم ؟ لبخندی ناخودآگاه نشست رویم ... شاید بخشیدمش !

مامان \_ ه \_ وی کرم شدی خداروشکر ؟

خنده ای کردم و گفتم :

من \_ نشنیدم چیزی گفتید ؟

مامان \_ می گم ماهان که یه وقت اذیتت نکرده ؟

دلم لرزید و لبخندم پررنگ شد ... اذیتاش برای من شیرین و دوست داشتنی بود ...

من \_ نه بابا ... بند خدا به من چیکار داشت ؟

سرشو تگون داد و گفت :

مامان \_ به نظرم پسر خوبی به بدی ازش ندیدم ... انشالله خدا اهلش کنه !

زیرلب گفتم :

من \_ انشالله

تو دلم عروسی به پا بود ... خوشحال تر از قبل بلند شدم و روبه مامان گفتم :

من \_ رنگ شاد پوشم بهتر نیست ؟

مامان \_ چرا بهتره ... اون پیرهن زرده که گرفتم برات بلنده ؟

من \_ آهان آره خوشگل و بانمکه ... همون و می پوشم

بلند شد و از اتاق رفت بیرون ...

وایسادم روبروی آینه ... شاید مسخره باشه ولی براتون صددرصد پیش اومده که حتی از یه

موضوع کوچیک هم انقدر خوشحال می شید که با انرژی تمام کارها رو انجام می دید !

ولی این موضوع برای من خیلی بزرگ بود ... خییییلی !

موهام و سشوآر کشیدم و بالا سرم بستم ... به سمت کمد رفتم و پیرهنی که از قبل برداشته

بودم و انداختم تو کمد و لباس زرد خوشگلمو بیرون کشیدم ... باشلوارسفید ...  
پاپوش زردم و

هم پوشیدم ... لباسام و تنم کردم و خودم و تو آینه بررسی کردم ... عالی بود ...  
رفتم سمت آینه

وریمل مشکی رو برداشتم و به مژه های بورم کشیدم ... رژلب کالباسیم رو هم زدم ...  
همین خوب



من \_ چشم ...

رفتم تو آشپزخونه و مشغول شدم ... محیا عاشق زرشک پلو با مرغای من بود ... یعنی خانواده عاشق

زرشک پلو هام بودن ... در خورشت و گذاشتم و زیرشم زیاد کردم ... برنجم از روی گاز برداشتم

و یه بسم الله زیرلب گفتم و آب کشش کردم ...

در برنج و هم گذاشتم و زیرش و زیاد کردم ... رفتم سمت خیارا و گوجه ها و مشغول درست

کردن سالاد شیرازی شدم ... پیاز و هم اضافه کردم و آبغوره و آبلیمو نمک زدم ... یواشکی نگام و به بیرون

آشپزخونه دوختم ... داشت جارو برقی می کشید و حواسش نبود ... لبخند عمیقی زدم و یواشکی فلفل

سیاه و برداشتم و ریختم و سالاد ... از اونجا که محیا خیلی بدش میاد از فلفل سیاه همیشه قایمکی

می ریزم تو سالادا ... ایش... اتفاقا خیلیم خوشمزه میشه ... قشنگ همش زدم و گذاشتمش تو یخچال



زرشکا رو ریختم توکاسه و آب ریختم توش تاقشنگ جون بگیرن ... سیب زمینی شستم

و

خوردش کردم و سرخشم کردم ... هود و روشن کردم و بایه خوشحالی که خودتونم  
می دونید

برای چیه کار می کردم ...

خسته ولو شدم رو صندلی ... اووووف ... محیا با صورتی که پر از عرق بود وارد شد و

گفت :

محیا \_ دستت درد نکنه ... افتادی تو زحمت

من \_ خواهش ... خسته نباشی ... برو یه دوش بگیر

به ساعت که 5 ونشون می داد نگاهی انداخت و باهول گفت :

محیا \_ آره آره من برم ... یه ساعت دیگه مهمونا میان

WWW.MAHROMAN.IR

باشنیدن اسم مهمونا یادم افتاد که ای دل غافل ماهانم هست دیگه لابد ...

یه جوری شدم و فقط سرمو تکون دادم

تو تمام مدتی که محیا رفته بود حموم من توفکر بودم ... واقعا کم آورده بودم ... از  
نظر

عقل و دلم ... دلم می گفت ماهان ... عقل هم می گفت ماهان !

هـ\_\_\_\_\_وف درجا خل شده بودم ... باصدای زنگ پر\*ی\*د\*م و شالم و سرم کردم  
... به آیفون نگاهی

انداختم مامان و ستاره خانوم بودن ...

در حال و باز گذاشتم تابیان

محیا \_ مح\_\_\_\_\_ی ؟

دویدم تواتاق ... محیا باموهای اتو کشیده و خوشگلش که بالا سرش بسته بود  
وایساده بود و

به کمدشون نگاه می کرد

من \_ ه\_\_\_\_\_ن ؟

محیا \_ این لباس وپوشم خوبه ؟  
WWW.MAHROMAN.IR

رفتم کنارش و به لباسی که اشاره کرده بود نگاهی انداختم ... خوب و خوشگل بود ...

من \_ اوهوم نازه

محیا \_ زنگ خونه بود زدن ؟

من \_ اوهوم مامان و ستاره خانوم بودن



محیا \_ آره تو که راست می گی

جدی نگاهش کردم و گفتم :

من \_ مثلا توکی هستی که من بخوام بهت دروغ بگم ؟ چرا اخلاق گوشتو درست نمی کنی ؟

محیا \_ درست حرف بزن ... بی تربیت ... هرروز بی ادب تر میشی

من \_ برو بابا

باعصبانیت از آشپزخونه زدم بیرون ... زیر چشمی به ماهان نگاه کردم که سرش پایین بود

چه ته ریش بهش میومد ... از اون موقع حتی یه نگاهم بهم ننداخته ... !

رفتم تواتاق و چادر مشکیم و سرم کردم ... این محیا از سر شب تاحالا مثل دریل تومخمه

از اتاق زدم بیرون و گفتم : WWW.MAHROMAN.IR

من \_ مامان جان من برم ... خستم

ماکان \_ عه کجا ؟ ما که هنوز شام نخوردیم

من \_ دستت درد نکنه حسابی صرف شده ... تولدتم مبارک باشه داداشی ... مامان جان کاری نداری ؟



به زور نگاه م و گرفتم و زیر لب گفتم :

من \_ باشه ... برم چادرم و در بیارم

رفتم تو اتاقم و نشستم روتخت ... یکمی نفس گرفتم ...

باصدای دراتاق پر\*ی\*د\*م ...

من \_ بله ؟

در آروم باز شد و از دیدن چهرش فوق العاده تعجب کردم

ماهان \_ همیشه یه لحظه مزاحم بشم ؟

من \_ بفرمایید

الانه که سخته کنم ... بافاصله ازم نشست روتخت و گفت :

ماهان \_ نمی دونم چجوری بگم ... از کجا شروع کنم ... خیلی برام سخته ... شاید قبلنا

برام آسون

بود ولی الان که من خیلی شرمندم ... یعنی ... وای خدا

نفسش و عمیق فرستاد بیرون ... مثل من استرس داشت ... با تته پته ادامه داد :

ماهان \_ خوب از کجا بگم ؟ یعنی از روزی که پا گذاشتی تو دانشگاه تا امروز من دلم  
گیرته !

دستم بی حس شد ... همین طور پاهام ... اما اون بی رحمانه ادامه می داد ... بی  
رحمانه ترین شیرینی

دنیا :

ماهان \_ به قول خودت خیلی وقیح بودم که بارفتارام اذیتت می کردم ... منه احمق  
فکر می کردم

که توهم مثل دخترای دیگه با چهارتا از تعریفام و خودشیرینی هام و شیطنتام رام می  
شی و از خدا

خواسته باهام رفیق می شی ... ولی خودم و گول می زدم ... دنبال نقطه ضعف ازت  
می گشتم

می خواستم ثابت کنم که توهم مثل بقیه هستی ... روزی که مادرم موضوع خاستگاری  
از دختر

داییم و مطرح کرد حس کردم نیاز به فرصت دارم ... فرصتی که با احساس جدیدم  
کنار پیام

احساسی که خلاصه شده بود تو دریای شیرین چشمات !

تک خنده ای کرد و گفت :

ماهان \_ خیلی گستاخم ! ولی عشقه دیگه ... عشق که این چیزا سرش نمی شه ... وای  
خدا

جلوی دهنش و گرفت و نفش عمیق کشید ...

واما وضعیت من ... رو به موت بودم ... ته دلم خبرایی بود ... از خوشحالی ... خوشی  
وصف نشدنی

ماهان \_ نمی دونم باچه جراتی و چه رویی اومدم این حرفا رو بهت بزنم ... از اون روز  
که تو اون

غار اون اتفاق افتاد به خودم اومدم ... سیلی که بهم زدی روشنم کرد ... ولی قسم  
می خورم همه

به خاطر خودت بود ... حالت بد بود ... خوابت برده بود ... به خداوندی خدا قسم  
اصلا نگاهتم نکردم

می دونستم دلت ازم می گیره ... که گرفت ... این دلت چی به سرم آورد محدثه ؟

لرزیدم ... هوا گرم بود ولی سردم شده بود ...

لال مونی گرفته بودم ... با صدای گرفته که بغض توش پنهان شده بود ادامه داد :

ماهان \_ عوض شدم ... نه به خاطر تو ... به خاطر خدام ... خدایی که تازه شناختمش  
... همشتم مدیون توام



تو من و با همه چی آشنا کردی ... با خدا و اهل بیتش ... با امام حسین ... اوادم حرف  
دلم و بهت بگم

امشب توکل کردم به خودش ... اوادم بگم مهترت به دلم افتاده ... دلم و لرزوندی ...  
آره دل این

پسر شیطان و سربه هوا رو لرزوندی ... دارم میرم ... نه برای همیشه ... برای زیارت  
... زیارت آقام

فقط می خواستم بگم منتظرم می مونی ؟ جواب و دلم و می دی ؟

قطره اشکی زوری از چشمم چکید ... با بغض گفتم :

من \_ کی می خوام ببری ؟

دستش و کشید تو صورت اشکیش و گفت :

ماهان \_ فردا عازمم

لبخند شیرینی زدم و باهمون بغض گفتم :

من \_ بدون من بی معرفت ؟

نگاه اشکی و جنگلیش و دوخت توچشمم ... چشاش ناباور بود ... باور نداشت حرفم و  
!!! ...

ماهان \_ من قلبم ضعیفه ... قَسَمَتِ می دم درست حرف بزن

من \_ می خوام بدون من بری ؟ پس من چی کار کنم ؟ هان ؟ دل من چی پس ؟

ماهان \_ ی ... یع ... یعنی ... یعنی ... وای خدا ...

اشکم چکید و بغض گلوم باز شد ...

من \_ آره ... مهر توام به دلم افتاده

خندید ... بلند ... ترسیدم ... از اونایی که بیرون نشستند بودن ...

ماهان \_ خدایا شکرت ... عاشقتم خدا ... جوابم و دادی ... خدایا  
عاشقتم ... ممنون

اشکم به خنده تبدیل شد ...

ماهان \_ بگو منتظرم می مونی

من \_ می مونم ... منتظرت می مونم ... به یه شرطی ؟ ! ؟

WWW.MAHROMAN.IR

ماهان \_ هرچی باشه ... حتی جونم

چشام پر از اشک شد و گفتم :

من \_ یادت نره من و ... سلامم و به آقا برسونی

ماهان \_ نوکرتم هستم ... محدثه ؟

نگاش کردم ... اندفعه زل زدم توچشماش ... چشمای براقش

ماهان \_ همه می دونن ... نترس ... الان همه می دونن چخبره ... تولد ماکان بیونه  
بوده

در اصل مجلس خاستگاری بنده بوده ... !

نباور خندیدم و سرمو از خجالت انداختم پایین ... خدایا شکرت !

\*\*\*\*\*

یه هفته از رفتن ماهان به کربلا می گذره ... هرروز بهم زنگ می زنه ... دیوونست و  
منم دیوونه

کرده ... مامان و بابا کاملاً راضین ... ستاره خانوم و عمو سیامک راضی تر ... همه  
راضین ... منم

همین طور ... باهانیه درمیون گذاشتم ... انقدر تعجب کرده بود که تا یه ساعت فقط  
می گفت نه !

WWW.MAHROMAN.IR

فقط خیلی ناراحت شد که زن داداشش نشدم ... حسام خیلی آقاوارنه رفتار کرد و به  
نظر منفی من احترام

گذاشت ... قراره وقتی ماهان برگشت عقد کنیم ... انقدر خوشحالم که نگو ...  
مهرشاد چند وقتی توهمه ... انتظار

نداشت که منم ازدواج کنم ... دوست دارم یه زن ایده عال بشم براش ... نمی خوام  
کمی از من ببینه ... این یه

هفته فقط به کلی ازسایتای روانشناسی سر زدم

امشب قراره ماهان برگرده و منم دل تو دلم نیست ... مامان خیلی باهام مهربون  
شده

از صبح جلوی آیینم و لباس انتخاب می کنم ... آخر سرم مانتو صورتیم و برداشتم و  
پوشیدم

و شلوار مشکی شیکم ... روسری ساتن مشکی رو هم سرم کردم ... ماهان گفت که  
عاشق لبنانی

بستنامه ... لبنانی بستمش و لبخندی به خودم توآینه زدم ... ریمل زدم و با برق لب  
!

از خودم راضی بودم ... وای خدا دلم از خوشحالی داره پیچ می خوره !

در اتاقم زده شد و بلند گفتم : WWW.MAHROMAN.IR

من \_ اومدم

از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین ... همه منتظر بودن ... ستاره خانوم مدام قربون  
صدقم می رفت

محیا و مارال هم بالبخند نگام می کردن ... همه خوشحال بودن ... به جز مهرشاد ...  
 اخماش تو هم بود

بهتره یکم با خودش خلوت کنه !

\_ پرواز 498 از عراق به تهران روی زمین نشست !

به اون ور شیشه زل زده بودم و منتظرش بودم ... بادیدنش و اون تپش آن چنان  
 دلم لرزید که

نزدیک بود غش کنم ... لباس مشکی پوشیده بود و چپیه سبزو مشکی انداخته بود  
 دور گردنش

موهانش و داده بود بالا و ته ریش خوشگلش دلم و حسابی می لرزوند ... !

مارال \_ اومد ... داداشم اومد ...

و دوید به سمتش ... محکم خودش و پرت کرد تو بغل ماهان و چلوندش ... ماهانم  
 باون لبخنداش

و چال خوشگلش فقط بادل من بازی می کرد ... همه حسابی بغلش کردن و چلوندش  
 حتی مهرشاد !

نوبت من رسید ... بغض کردم ... بالبخند اومد جلو و گفت :

ماهان \_ بلاخره اومدم بانوی من

تک خندی زدم و سرم و انداختم پایین

من \_ خوش اومدی آقا ... زیارتت قبول باشه

لبخندش عمق گرفت و گفت :

ماهان \_ چاکرتم به مولا

باسرفه عمو سیامک به خودمون اومدیم :

عمو سیامک \_ بریم دیگه باباجان ... خسته ای

ماهان بالبخند بهم نگاه کرد و منم بازاز خجالت سرم و انداختم پایین !

\*\*\*\*\*

ماهان \_ بفرمایید ... اصله اصل

لبخند محجوبی زدم و از دستش گرفتم ... پارچه چادری مشکی خوشگل و براق و

لمس کردم

نرم بود لطیف

ماهان \_ قشنگ مالیدمش به تمام ضریح ها ... خیالت راحت

خندیدم ... خیلی سعی می کرد مودب حرف بزنه ... دوباره برگشته بود تو قالب  
شیطونش

من \_ ممنون لطف کردی ...

یه جوری لبخند زد که قند تودلم ریز ریز شد جون شوما !

مارال \_ خیلی نامردی ... فقط برای محی آوردی همه چی ... پس من چی ؟

ماهان تک خنده ای زد و گفت :

ماهان \_ اینم برای شما خواهر جان

مارال پرید و از دستش قاپید و خوشحال گفت :

مارال \_ وای چه ناز ... مرسی

به ظرف کوچیک خوشگلی که براش گرفته بود خیره شدم خدایی خوشگل بود

عمو سیامک \_ از هر چیزی بگذریم سخن عشق خوش تر است

من و ماهان ضایع به هم نگاه انداختیم ... جون من سوتی ضایعی بود !

دست کشیدم رولبم و لبخندم و خوردم ...

عمو سیامک \_ اگه راضی باشین این دوتا جوون هرچه زودتر عقد کنن ... نظرت چیه

امید جان ؟





سکوت نشون می داد که داره فکـــــر می کنه ... وای خدا پشیمون نشده  
باشه یه وقت ؟

سرم و بلند کردم که بالبخند و اون چال روی گونش مواجه شدم ... چشمهانش که اصلا  
انگار

پراژکتور روشن بود توش !

ماهان \_ لاله ال الله ... بلند شو ... بلند شو بریم تو ... یکم دیگه بمونیم قول نمی دم  
نخورمت دختر !

از خجالت آب شدم و زود بلند شدم و دویدم سمت خونه که قهقهه ماهان به گوشم  
رسید و لبخند

من پررنگ تر شد !

ماه رمان  
کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی  
WWW.MAHROMAN.IR

\*\*\*\*\*

\_ آیا بنده وکیلیم ؟

قرآن و بوسیدم و خوشبختیم و اول به خدا و بعد به ائمه سپردم و باطمینان خاطر از  
سوی خدا

گفتم :

من \_ با اجازه بزرگترا ... بله !

کل فضـا تر کـیـد ... ماهان هم بله رو گفت و حلقه به  
دست هم کردیم ...

همه چی زود اتفاق افتاد ...

نفرتمون ...

عشقمون ...

واز همه مهم تر رسیدن به هم دیگه و خوشبختیمون !

ماهان لبخندش پررنگ شد و بوسه ای به پیشونیم زد که تمام دنیام گرم شد ...  
فهمیدم الان این مرد

منه ... آقای منه !

انقدر خوشحال بودم که غذا از گلوم پایین نمی رفت ... ماهان در گوشم زمزمه کرد :

ماهان \_ خانوم خوشگلم چرا غذا نمی خوره ؟  
WWW.MAHROMAN.IR

هوس کردم ناز کنم ... برای مردم ... که تازه امروز برای من شده بود

من \_ دلم درد می کنه

به قول مهرشاد ((لعنت بر روح پرفتوح آدم دروغ گو))!

چشاش رنگ نگرانی گرفت و گفت :

ماهان \_ بریم دکتر ؟

من \_ نه نه ... بهتر می شم

اما نگاهش ذره ای نگرانی توش کاسته نشد ... دستش رفت سمت قاشقم و برش داشت ... پر از برنجش

کرد و تکه ای کباب روش گذاشت و گرفت سمت لبم :

ماهان \_ بگو TTTTTT !

خنده ای کردم و چادرم و گرفتم تو صورتم و گفتم :

من \_ دیوونه ... زشته

ماهان \_ بین این هواپیما رو داره میاد

بعد قاشق و برد بالا و ادای سقوط و درآورد ... یه یه جمعی ترکید

من \_ حیثیتمون رفت

آب دهنش و قورت داد و گفت :

ماهان \_ صد درصد شــــــــــــــــک نکن !

برگشتیم به سمت جمعیت که بالبخند و خنده به ماخیره شده بودن

یهو قاشق فرو رفت تو حلقم ... بله آقای لطیف بنده بود که قاشق و کرد تو حلقم  
(بر اساس واقعیت خخخخخخخخ)

خندم گرفته بود ... خدایا از دست این

ماه \_\_\_\_\_ ان!

برگشتیم خونه ماهان دستم و یه لحظه هم ول نمی کرد ...

ستاره خانوم \_ خب از اون جایی که داماد باید شب عقدش خونه عروسش باشه من  
امشب پسر من و راه نمی دم

آب دهنم و قورت دادم ... راست می گفت ... یادمه ماکان هم تلپ بود خونه ما ... !

یا ابلفض ... فشار دست ماهان زیاد شد ... نگاش کردم که باچشای شیطونیش زل  
زده بود به من

مامان خندید و گفت :  
کتابخانه مجازی ایرانی و خارجی

مامان \_ اینم پسر من ... مثل ماکان برام عزیزه ... قدمش رو جفت چشم

وهم اکنون ماهان چاپلوس

ماهان \_ نوکرتم هستم بخدا

لبخندی زدم و به ماکان که بالب و لوچه آویزون نگامون می کرد نگاه کردم

ماکان \_ نوکه میاد به بازار کهنه میشه دل آزار ... محیا یادته ماهم همچین روزایی داشتیم ؟

محیا \_ ماکان جان عزیزم همش 4 ماه از ازدواجون می گذره ها ...

یهو نیش ماکان باز شد و گفت :

ماکان \_ ولی خدایی چه خوب بود عروسیمون ... بخت شما هم باز شد ...

راستش ناراحت شدم ... محیا فهمید و زد بهش ... به ماهان زیر چشمی نگاه کردم که باخم

به ماکان خیره شده بود ... برای این که این جو از بین بره با لبخند گفتم :

من \_ نخیرم دوستم هانیه قدمش خوب بود ... اون زودتر از شما عقد کرد ...

ماهان خندید و گفت :

ماهان \_ خوردی ؟ هستش و تف کن  
منم خندیدم ... WWW.MAHROMAN.IR

مارال \_ اه اه اه ... خدایا شکرت این ماهانم رفت ... آخ جـــــون بی سرخـــــ ... آخ

ستاره خانوم از بس بامامانم گشته ضربه فنا رو یاد گرفته !

ستاره خانوم \_ برید عزیزم ... برید خسته اید فردا هم دانشگاه دارید آره ؟

سرمونو تکون دادیم و بعد خدافظی رفتیم خونه ما ... وای نمی دونید تو چه وضعیتی  
بودم

من با ماهان تو یه اتاق تنها ... یا خود خدا !

مامان \_ محیا جان مادر آب ببر تواتاقتون شب تشنت می شه اسیر می شی تواین  
تاریکی

ماکان \_ چشم مادر چون الان می رم پر میکنم پارچ آب رو ... ماهان داداش شما نمی  
خواید ؟

ماهان \_ نه داداش ... زحمت نکش ... خودم می برم

قیافم شده بود عین لب \_\_\_\_\_ و ...

زود رفتم تواتاق و ماهان پشت سرم وارد شد و بالبخند نشست رو تخت ... کت تک  
مردونه خوشگلشو

درآورد و گفت : WWW.MAHROMAN.IR

ماهان \_ خوب بانو ... چرا وایسادی ؟ نمی خوام چادرت و دربیاری خوشگلیت و بیینه  
شوهرت ؟

لبم وبه دندون کشیدم که آروم خندید ...

بلند شد ... رنگ سفید بهش میومد ... مخصوصا اینکه آستین کوتاه بود ...

چادرم و از سرم کشید و روسری ساتن سفیدم و از سرم برداشت ... مات به من خیره شده بود

ماهان \_ تا حالا بهت گفته بودم فوق العاده ای ؟ مخصوصا موهاش ؟

من \_ آره

باتعجب گفت :

ماهان \_ دروغ ؟

من \_ بله آقا ... یه بار که درحال هیزی بودی گفتم ... منم چی کار کردم ؟

خندید و لپم و کشید و گفت :

ماهان \_ ریدی بهم

خنده بلندی کردم که باعشق بهم خیره شد ... باز خجالت کشیدم و رفتم سمت کمد ... منتوم

و درآوردم و گذاشتم تو کمد ... یه پیرهن آستین کوتاه تنم بود ... زیاد احساس خجالت نمی کردم

چون خیلی رو خودم کار کرده بودم ... باید تواین مدت کم حسابی خانه داری و شوهر داری رو یاد

بگیرم تافوق العاده شوهرم ازم راضی باشه ! (اه اه اه)

ماهان تمام مدت به من زل زده بود ... رفتم جلو آینه ... بازم لپام گل گلی شده بود  
... یاد این

مداد گلی ها افتادم ... اه یادش بخیر ... عین گواش رنگ می داد لامصب ... چه  
روزگاری داشتیم ...

نگاه الان دارم تواین وضعیت به چی فکر می کنم توروخدا ... موهام و باز کردم و  
دست لاشون

بردم ... تا باسنم می رسید موهای بورم ... ابروهای هشتی برداشته قهوه ایم خیلی بهم  
میومد و همه تعریف می

کردن ... به پیرهن آستین کوتاهم نگاه کردم ... مثل همیشه کارتونی

بود روش ... 7 کوتوله ... یه شلوار تنگ سفید هم پام بود ...

برگشتم سمت ماهان که تمام مدت بالبخند بهم خیره شده بود ...

من \_ هی آقاهه ؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت :

ماهان \_ جون دل آقاهه ؟



قند تودلم آب شد ... خمیازه ای کشیدم که ر\*ی\*د\*ه شد تو صحنه رمانتیکمون ☺

فهمید خسته ام که گفت :

ماهان \_ من میرم پایین آب بیارم ...

سرم و تکون دادم و تا رفت از فرصت استفاده کردم و هجوم بردم سمت تخت ...  
ای بابا ... ماهان

باون هیکل محدثه کشش که اینجا جا نمیشه ... چی کار کنم پس ؟

با فکری که به سرم زد لبخند گشادی زدم و پر\*ی\*د\*م و در اتاق و باز کردم

من \_ مهرشاد ؟ داداشی ؟

دراتاقش باز شد و بادو اومد سمتم

مهرشاد \_ جونم ؟

الهی بمیرم گریه کرده ... وای خدا ...

من \_ محدثه برات بمیره گریه کردی ؟

هیچی نگفت و سرشو انداخت پایین ...

پر\*ی\*د\*م بغلش و آوردمش تواتاق خودم ... سرم و فرو کردم توبغلش و گفتم :

من \_ زندگی من ... اگه من برم که توتنها نمی شی ... هوم ؟ منکه ور دلتونم ... قراره همین کوچه

خونه بگیریم دیگه

مهرشاد \_ راست می گی ؟

من \_ مرگ آجی راست می گم

خندید و در باز شد ... ماهان لبخندی زد و گفت :

ماهان \_ خلوت خواهر برادریتون و بهم زدم ؟

لبخندی زد و مهرشاد بالحن مهربونی گفت :

مهرشاد \_ نه داداش ... من برم ... راستی آجی چیزی می خواستی صدام زدی ؟

من \_ آره ... بی زحمت لحاف و پتو میاری ؟

ماهان پارچ و گذاشت روعسلی رو به مهرشاد گفت :

ماهان \_ بریم باهم بیاریم ...

باهم رفتن بیرون و من تودلم خداروشکر کردم از این خوشبختی ...

به همراه ماهان تشک و پهن کردیم و دوتا بالش دست انداختیم و پتوی دونفره ... وای خدا استرس دارم

قلبم ... هوووووووف ... ماهان شلوارش و درآورد که جیغ خفیفی زدم و جلو چشمم و گرفتم

قهقهه زد و گفت :

ماهان \_ تموم شد ... خنخنخن ... عزیزم تموم شد

آروم دستم و برداشتم و نفسمو عمیق فرستادم بیرون ... ولو شد تو جاش و اشاره کرد برم بغلش

لامپ و خاموش کردم و آروم رفتم کنارش داز کشیدم ... خنکی تشک حس خوبی رو بهم منتقل

کرد ... نفس عمیقی کشیدم و ماهان دستاش کمرم و احاطه کرد ... بهترین حس تو دنیا بود ...

بیشتر سرم و به سینش فشردم و به صدای قلبش که تند تند پشت سرهم میزد و به قول استادی

می گفت نشونه عشقه و منم همین حالتارو داشتم گوش سپردم ! وقشنگ ترین صدا تو دنیا بود !

ماهان \_ من خیلی خوشبختم

من \_ چطور ؟

ماهان \_ چون یه خانوم نجیبی مثل شما گیرم اومده ... خوشگل ... تر گل ور گل ...  
مومن ... باحجاب.

واژه‌مه مهم تر ... یه روحیه زلزله ای که رونمی کرد !

خندیدم ... خدایی راست می گفت ...

من \_ منم خیلی خوشبختم چون تو رودارم ... ماهان یه قولی بهم می دی ؟

ماهان \_ جونم ؟

من \_ دیگه باهیچ کدوم از دخترای دانشگاه حرف نزنی ... نه تنها دانشگاه هیچ جای  
دنیا

سریع من و از خودش جدا کرد و زل زد توچشام ... جنگلی چشاش صادق بودن

ماهان \_ این وبدون بی غیرت عالمم اگه همچین کاری بکنم ... باور کن به علی قسم

لبخندم شدید شد و جیغ خفه ای زدم و رفتم تو بغلش که خندید ...  
WWW.MAHROMAN.IR

ماهان \_ یه اعتراف بکنم ؟

من \_ هوم ؟

ماهان \_ اون روز که تو سلف دانشگاه با اون دختره اومدم تو دوست دخترم نبود ...  
من یه غلطی



و که گذاشته بود بالاسرمون و برداشتم و دیدم گذاشته روزنگ ... یا خدا ... نماز خواب موندم ...

این دفعه بیستمه داشته زنگ می خورده ... ماهان چشاش باز شد و باصدای دورگه گفت :

ماهان \_ چیشده ؟

من \_ نماز خواب موندم

به جای من اون پرید ... ساعت 5ونیم صبح بود ... سریع رفت تودستشویی و من باتعجب بهش نگاه

می کردم ... بعد از پنج دقیقه با صورت خیس و دستای خیس اومد بیرون و رفت سمت جانماز روی

میزم ... قلبم شروع کرد به کوبیدن ... خدایا باور نداشتم ... ولی باید باور می کردم ... ماهان داره نماز

می خ... ونه ! ! ! ! پس بی دلیل نبوده گذاشته رو زنگ

پشت سرش قامت بستم و بهترین نماز و تودنیا خوندم !

\*\*\*\*\*

ماهان \_ محدثه ؟ خانومه گل ؟ بیدار نمی شی ؟

دستم و بردم توچشام و مالوندم و گفتم :

من \_ سلام ... ساعت چنده ؟

ماهان \_ علیک سلام به روی نشستت ... ساعت 8 ... بلندشو خانومی 9 باید بریم  
دانشگاه

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم و هم زمان یه خمیازه بلند کشیدم که ماهان  
قلقلکم

داد و نصف خمیازم خندم گرفت ... یعنی قیافم از اون کروکدیلی که توذهنتون تصور  
کردین

صدبرابر بدتر شده بود :

بلند زد زیر خنده و گفت :

ماهان \_ وای خدا خیلی باحال شدی

چپ چپ نگاش کردم و بلند شدم ... خواستم جامون و جمع کنم که مانع شد و گفت :

ماهان \_ من جمع می کنم

لبخندی زدم و رفتم سمت دستشویی ...

ماهان \_ بدو حاضر شو عزیزم که باید یه سر به شیرینی فروشی هم بزنیم

من \_ چرا شیرینی فروشی ؟

ماهان \_ می خوام دانشگاه و شیرینی بدم ... بابت خوشبختیم

خنده ای کردم و گفتم :

من \_ دیوونه

دست و صورتم و شستم و زود پر\*ی\*د\*م بیرون ... به ماهان متعجب خیره شدم ...  
چه زود حاضر

شده بود ... به تیپش خیره شدم ... پیرهن طوسی روشن و شلوار دودی ... وای خدا  
محشر شده بود

درحالی که جلوی آینه وایساده بود و بابر س من موهاش و درست می کرد گفت :

ماهان \_ خوردی که من و ... بدو دختر دیر شد  
WWW.MAHROMAN.IR

پر انرژی رفتم سمت کمد ... می خوام باهاش ست کنم ... شلوار دودی رنگم و با  
مانتو طوسیم و

کشیدم بیرون ... رفتم پشت در کمد و عوضش کردم ... مقنعه طوسیم و هم بیرون  
کشیدم و رفتم

سمت آینه ... برسم و از دستش گرفتم و گفتم :





انداختم ... یهو کنجاو شدم و به دست ماهان خیره شدم ... خب خداروشکر دستش بود

جعبه ها رو دستش گرفت ... رفتم سمتش تا کمکش کنم که مانع شد ... با اون وضعیت بازوش و گرفت

سستم و گفت :

ماهان \_ بگیرش

من \_ ه \_ ن ؟

باخنده گفت :

ماهان \_ دستم و یعنی منظورم بازوم و بگیرش

بالبخند بازوش و گرفتم و زدیم بیرون ... یعنی یه چیزی می نویسم یه چیزی می خونید

چشاشون اندازه توپ والیبال گرد شده بود ... دوتامون لبخند زده بودیم و راه می رفتیم

بیشتر دستش و چسبیدم و رفتیم سمت کلاس ... تا وارد کلاس شدیم همه لال مونی گرفتن و باحیرت

به ما خیره شدن ... هان\_\_\_\_\_یه جیغ زد و دوید سمتمون :



خیره خیره زل زده بود به من ... اخم کردم و سرم و انداختم پایین

حمید \_ استاد خانوم جعفری و ماهان نقیبی عقد کردن !

سرم و بلند کردم که باقیافه متعجب و هیرون استاد روبه رو شدم ... همه سکوت کرده بودن

استاد برگشت و زل زد به من ... چشاش و روهم فشار داد وباصدای آرومی گفت :

زرین \_ تبریک می گم ... خوشبخت بشید

ماهان باجعبه شیرینی رفت سمت استاد ولی باخم غلیظی که از صدتا فوشم بدتر بود گفت :

ماهان \_ بفرمایید استاد دهنتون و شیرین کنید

دستای لرزون استاد که کاملاً معلوم بود رفت سمت شیرینی و زیر لب تشکر کرد

ماهان اومد کنارم نشست و باخم زل زد به تخته ... خر نبودم و می دونستم استاد یه حسی به من

داره ... ماهان هم فهمیده ... والان خیلی عصبیه ... دستش و گرفتم و فشردم ... اخماش باز شد

ولی نگرانی و عصبانیت توچشاش بود ... دستم و متقابلاً فشرد و به درسی که با انرژی خیلی



غیر خـودت \* ما \* شـدنی  
نیست !

بادرد چشم و باز کردم ... وای  
خدا دلم !

نفس عمیقی کشیدم و با هزار زحمت برگشتم ... ماهان خوابه خواب بود ... زیر دلم  
به طرز فجیبهی درد

می کرد ... دستم و گذاشتم روشونه ماهان و تکونش دادم ... قطره اشکی از درد  
روی گونم ریخت ...  
باهول پرید و گفت :

ماهان \_ هان ؟ جانم چیشده ؟

بابغض گفتم :

من \_ ماهان دلم ! WWW.MAHROMAN.IR

بعد قطره اشک بعدی چکید ... درد خیلی بدی بود ...

سریع بلند شد و گفت :

ماهان \_ بلند شو بریم دکتر

من \_ نمی توئم بلند شم

بانگرانی دستم و گرفت بلندم کرد ... جیغ بلندی زدم که هول شد

رفت سمت لباساش و تنش کرد ... لباسای منم از کمد برداشت ... حالا خوبه مامان  
اینا

ماتنوم اینا رو دم دست گذاشتن ... اتاقمون خلی بزرگ بود ... وهمینطور خوشگل ...

اومد سمتم و کمک کرد تنم کنم ... موهام و باگیره به زور بست ...

شالم و هم سرم کرد و چادرم و کشید روسرم ... دستم و گرفت و آروم آروم شروع  
کرد

به راه رفتن

ماهان \_ چیزی نیست خانومم ... آروم راه بیا ... آفرین

مهرب...ونیش باعث می شد بیشتر خودم و لوس کنم

WWW.MAHROMAN.IR

ساعت 3 صبح بود و رفتیم سمت درمونگاه شبانه روزی

دکتر خانوم جوونی بود که بادیدنم لبخندی زد و فهمید اوضاع از چه قراره

دکتر \_ خب عزیزم از کی درد داری ؟

باخجالت سرم و انداختم پایین و گفتم :

من \_ یکی دوساعتی میشه

سرشو تکون داد و لبخندش عمق گرفت ... شروع کرد رو برگه نوشتن ... والا به خط میخی

بیشتر شباهت داشت ... برگه رو گرفت سمت ماهان و گفت داروهام و تهیه کنه

ماهان بادو رفت و دکتر روبه من گفت :

دکتر \_ قدر شوهرت و بدون ... خیلی از مردها هستن این موقع زنشون ونمیارن دکتر

لبخندی زدم و منتظر ماهان نشستم

درخونه رو ماهان باز کرد و کمکم کرد بریم تو ... رفت سمت آشپزخونه تا برام آب پیاره

تو این لحظه کم به خونه دقت کردم ... خونه 300 متری تو کوچه خودمون یعنی مامان اینا

و بغل دست محیا اینا ... مبلاي زرشکی رنگ و دیوارای سفید و روشن ... فرشای زرکی

مشکی ... خیلی خوشگل بودن و مثل ابریشم نرم بودن ... 62 LED اینچ خوشگل و میز

تلویزیون چوبی و مربعی مشکی ... با سینما خانگی های بزرگ کنارش ... لوستر بزرگ



و 4 تاتاق ... اتاق خودمون ترکیبی از طلایی و نقره ای بود ...

ماهان با لیوان آب و لبخند رو لبش اومد سمتم و داروم و داد دستم ... تشکر کردم و دارو رو

انداختم بالا

ماهان \_ بهتری خانومه خوشگل ؟

من \_ اوهوم یکمی بهترم

دستش اومد سمت صورتم و گونم و نوازش کرد ...

ماهان \_ راستی یادم رفت ... خانوم شدنت مبارک !

سرم و انداختم پایین و لبخند زدم ... بلند شدم و رفتم سمت اتاق مشترکمون

پشت سرم وارد شد و پیرهنش و درآورد و شلوارش و بایه شلوارک عوض کرد ...  
منم

لباسام و درآوردم و با لباس خواب عوض کردم و به خواب رفتیم

در حموم به صدا دراومد ...

من \_ جانم ؟

ماهان خانومی زودتر ... مامان اینا اومدن

وای سریعی گفتم و در و باز کردم که ماهان پرید تو و باخنده گفت :

ماهان \_ ها ها گول خوردی

اومدم از حموم بیرون که باصدای زنگ فهمیدم که مامان اینا دیگه واقعا اومدن ...  
ماهان درحالی که

موهانش و خشک می کرد باحواله گفت :

ماهان \_ من باز می کنم ... تو لباسات و تنت کن

باشه ای گفتم و سریع هجوم بردم سمت کمدمون ... پیرهن آستین خوشگل طلایی  
که ماهان

برام خریده بود و پوشیدم باشلوار سفید ... ماکان به دلیل اینکه کاراش فوق العاده  
سنگین بود

عذرخواهی کرد و گفت نمیداد ... برای همین نامحرم نداشتم

رفتم جلو آیینه و موهام باسشوآر سریع خشک کردم ... خشک خشکم نشدا ... سریع  
یه خط

چشم کشیدم و رژلب قهوه ای روشنی زدم و ریمل هم روش ...

از اتاق زدم بیرون و باخجالت سلام کردم ... مهرشاد از دیدنم لبخند زد و اولین نفر



یک سال از بهترین روزای مشترک زندگیمون می گذره ... ذره ای از عشقمون به هم  
دیگه کم نشده

خداروشکر ! هانیه هم دوماه بعد از عروسی ما عروسی کرد و خاک توسر پیشور  
حاملست و 3 ماهشه

مچاهم که حامله شد و نتونست تحمل کنه تو 4 ماهگی بچش افتاد ... ولی الان  
دوباره حاملست و مثل

هانیه 3 ماهشه ... منم جدیداً به خودم مشکوک شدم ... رفتم تودستشویی و بیبی  
چک و برداشتم

استرس داشتم ... بادیدن نتیجش دستم و کوبوندم توسرم ... وای خدا من تازه 19  
ساله ...

لبم و گاز گرفتم ... بدبختی تاکی ؟

امروز روز سالگرد ازدواجمونه ... کلی تدارک دیدم ... رفتم تواتاقمون و به موهام که  
امروز

رفتم آرایشگاه و شاخه های طلایی روشن به رنگ بور موهام اضافه کردم ... ابروهام و  
هشتی

خوشگل کرده بودم و یه آرایش ملیح ... کاملاً می درخشیدم ... قیافم خیلی خانوم  
شده بود ... به ساعت نگاه کردم



ماهان \_ تقدیم به خانوم خوشگلم

از دستش گرفتم و رفتم سمت چراغا و روشنشون کردم ... گل و بو کردم و بالبخند  
برگشتم

که متوجه قیافه مات ماهان شدم ... لبخند بدجنسی زدم و گفتم :

من \_ هی آقاهه ... درویش کن !

آب دهنش و قورت داد و باعشق نگاه ازم گرفت و رفت سمت اتاق ... منم دوییدم  
تو آشپزخونه

و گل و گذاشتم تو گلدون و باعشق نگاهش کردم ... وارد آشپزخونه شد و نگاهم رو  
هیكل

تیکه ای ماهان موند ... زکی من اومدم این و هیرون کنم خودم بدتر شدم !

ماهان \_ به به چه بوهای خوبی میاد ... زحمت کشیدی خانومی

بالبخند رفتم و صندلی رو برایش کشیدم و در گوشش زمزمه کردم :

من \_ بغرما بشین آقای خوشتیپم

سرش و بادستم به اون ور هول دادم و گفتم :

من \_ بشین شامت و بخور دیوونه

خندید و لپم و کشید و نشست ... سه مدل غذا درست کردم ... البته به اندازه  
خودمون برای اینکه

هدر نره ... قورمه سبزی ... مرغ ... فسنجون

خودم که از فسنجون متنفرم ولی برای آقامون درست می کنم

دستاش و به هم مالید و گفت :

ماهان \_ کدوم و بخورم ؟

من \_ همه رو

خندید و شروع کرد ... منم عین گاو افتادم به خوردن ... ماهان با تعجب نگام می کرد

سومین بشقابی بود که خوردم ... لبخندی زدم و گفتم :

من \_ هوم ؟

ماهان \_ ماشالا ... WWW.MAHROMAN.IR

بعد زد به میز ... خندیدم ... خوب گشتم بود دیگه اوووف ...

بلند شدو کمکم کرد میز و جمع کنم ... ظرفا رو گذاشتم توماشین ظرف شویی و  
دست به دست

آقامون رفتم بیرون و نشستیم رومبل ... یه لحظه بوی عطر بهم خورد و عوق زدم ...

یاد این فیلما افتادم ... خداروشکر فقط یه عوق کوتاه زدم ...

ماهان \_ وا چت شد ؟

نگاش کردم و بالبختد گفتم :

من \_ می خوام یه خبر خوب بهت بدم

ماهان \_ خیره انشالله خانومی

من \_ وایسا ...

رفتم تو آشپزخونه و دوتا چایی ریختم ... کیک و از تو یخچال برداشتم و بهش نگاه کردم

او خـ \_\_\_\_\_ ی خیلی بانمک شده ... کیک یه قلب بزرگ که روش نوشته (بابا شدنت و سالگرد ازدواجمون

مبارک همسر مهربانم) ! WWW.MAHROMAN.IR

باذوق و شوق رفتم بیرون و جیغ زدم :

من \_ بفـ \_\_\_\_\_رما

خندید و گفت :



ماهان \_ دیوونه کی بودی تو ؟ ؟ ؟ ؟ ؟ ؟

کیک و گذاشتم رومیز و دستام و جلوش گرفتم

من \_ اول بگو کادو برام چی گرفتی ؟

یه تای ابروش و انداخت بالا و گفت :

ماهان \_ ای شیطون ...

بلند شد و رفت تواتاق ... بعد دوديقه با يه جعبه کوچیک برگشت ...

گرفت سمتم و گفت :

ماهان \_ بفرماييد بانو

خوشحال از دستش گرفتم و يه جوري وايسام که کیک دیده نشه

بازش که \_\_\_\_\_ ردَم که جيغ\_\_\_\_\_ م رفت هوا ... خدایا خیلی خوشگل بود

يه انگشتر طلا سفيد که روش نقش و نگار اسم خودم و ماهان بود ... خیلی ناز بود ...

پر\*ی\*د\*م\* سمتش... پشت سر هم ... اونم عشق می کرد

ماهان \_ خب حالا نوبت توئه ...

چشاشو گرفتم و گفتم :

من \_ چشات و ببند و بشین

خندید و نشست ...

من \_ آماده ای ؟ حالا چشات و باز کن

دستامو برداشتم و اون چشاش و باز کرد ... به کیک خیره شده بود و چشم از من  
بر نمی داشت

لبخندم عمق گرفت

من \_ الو ؟ ماهی ؟ خوبی ؟

ماهان \_ می دونی که قلبم ضعیفه ... شوخی نیست که ؟

خنده ای کردم و گفتم :

من \_ مگه بابا شدنم هم شوخیه ؟

یهو بلند شد و من وبغلم کرد و چرخوندم ... الانه که بالا بیارم روش و بخندیم !

ماهان \_ باورم نمیشه ... من ... تو ... وای خدا داریم بچه دار می شیم ... محدثه کی  
فکرش و می کرد

من و تو ... خدایا شکرت !

خندیدم و به آغوش شوهرم پناه بردم

\*\*\*\*\*

دستام و فشرد و گفت :

ماهان \_ مطمئنی اینجاست عزیزم ؟

چادرم و درست کردم و گفتم :

من \_ اوهوم قبلا اومدم

زنگ و فشردیم و بعد دوديقه در تيكي باز شد ... وارد شدیم و يالله گويان وارد شدیم

هانيه دوبيد ستم و بغلم کرد ... محمود و ماهان روبوسي می کردن

هانيه \_ الهی قربونت برم ... شبیه پفک شدی ...

لوچام و آویزون کردم و گفتم :  
WWW.MAHROMAN.IR

من \_ بیشور خر ...

خندیدیم و منم خیلی محترمانه بامحمود سلام عليك کردم ... يه آقای فوق العاده متين

هانيه \_ بفرمایید بشینید ... محدثه آجی بشین سخته

نشستیم و ماهان دستم و گرفت ... به نفس نفس افتاده بودم

من \_ هانیه بچت و بیار ببینم که دلم طاقت نداره

از تو آشپزخونه داد زد :

هانیه \_ محمود جـ\_\_\_\_\_ان ؟

محمود \_ جـ\_\_\_\_\_انم ؟

هانیه \_ بچمون و بیار این ندید بدید ببینه ...

ماهان و محمود خندیدن و منم تودلم نقشه قتلشو می کشیدم ... محمود رفت سمت اتاقشون

خونه بزرگ و خوشگل و شیکی داشت که ترکیب سیاه و سفید بود

هانیه 3 ماهی هست زاییده و به دلیل خانواده محمود این 3 ماه رو رفته بودن گلستان !  
WWW.MAHROMAN.IR

الانم یه هفتست برگشتن و منم اومدم بچه خوشگلشون و ببینم !

یعنی البته ناهار دعوتیم ... منم 8 ماه و خورده ایمه ... شکمم قلمبه شده

بچمون دختره ... باصدای محمود رشته افکارم

پاره شد

محمود \_ اینم از آقا پسر باباش

ماهان زودتر از من پر\*ی\*د\*م و گرفتش ... خندم گرفته بود ... عاشق بچه بود

ماهان \_ وای وای وای ... خوشگل پسر کی بودی تو ؟

بی صبرانه گفتم :

من \_ اه ماهان ... بیارش پایین منم ببینم

هانیه از آشپزخونه باسینی چایی اومد کنارمون ...

نشست و همون طور که بچه بغلش بود به سمت من گرفتش

یه پسر سفید باچشای درشت مشـ\_\_\_\_\_کی ... ای خودا دلم ضعف رفت !

من \_ جیـ\_\_\_\_\_گر خاله ...  
WWW.MAHROMAN.IR

هیچی دیگه کلی قربون صدقه بچش رفتم ... ولی به پای بچه خواهر خودم نمی رسید  
... از عزیزی ...

محیا و ماکان هم دارای یه پسر خوشگل شدن که اسمش و گذاشتن (مهبیار) و فوق  
العاده خوشگله

چشاش ترکیبی از سبز و آبی ... الهی قربونش برم !

من \_ اسمش و چی گذاشتید جیگر خاله رو ؟

هانیه \_ حامی ... به اسم من و محمود خیلی میومد

لبخندی زدیم و گفتم :

من \_ انشالله عشقتون همیشه پایدار باشه

وپاسخشون لبخند شیرینی بود که تحویلم دادن

ناهار خوشمزه هانیه فوق العاده بهم چسبید ... شب هم خونه مامان ماهان اینا دعوت بودیم

داییش رفته بوده چند وقتی آمریکا برگشته و قراره بریم اونجا ... و خبر بد اینکه دختردایی

نکبتش هست !

خدافظی کردیم و به سمت خونه مامان ستاره راهی شدیم

من \_ خوشگل بود نه ؟

ماهان \_ خیلی ... ماشالا ... ببینم ... حال دختر بابایی چطوره ؟

اعتراض کردم :

من\_ اه ... همش حال این و می پرسی ... ایشششششش

خندید و دستش و گذاشت رو شکم ...

ماهان \_ من فدای جفتون بشم

لبخند زدم و به روبرو خیره شدم

من \_ سلام مادر جون ...

بعد از سلام واحوال پرسى با مامان ستاره و پدرجون و خانواده دایی باکمک ماهان رفتیم

تو اتاقش ... دخترداییش و ندیدم ... فکر کنم تو آشپزخونه بود ... لباسام و عوض کردم و

یه چادر خوشگل کشیدم روسرم ... ماهان اومد سمتم و بوسه ای به پیشونیم زد و رفتیم

بیرون ... محیا اینا هم اومده بودن ... درحالی که داشتم مہیار و می چلوندم صدای نازک و چندشش

بلند شد :

\_ سلام ماهان جان

دندونام و روهم فشار دادم و مهیار و دادم دست محیا ... فهمید عصبانیم ... به  
احترام گوهش

بلند شدم و گفتم :

من \_ سلام عسل جان خوبی ؟

قیافه گرفت و درحالی که دستش و جلو ماهان دراز می کرد گفت :

عسل \_ ممنون ...

ولی ماهان باخم بهش سلام کرد و بهش دست نداد ... لبخند نشست رولیم ...

حسابی ضایع شده بود ... ماهان کنارم نشست و همه مشغول حرف زدن شدیم ...

عسل هم هی خودش و می چسبوند به ماهان و ماهان باخم جوابشو می داد

خیلی دوست داشتم زودتر بریم خونه ... شام خوردیم و مارال و محیا نداشتن من  
بلند شدم

WWW.MAHROMAN.IR

داشتن ظرف می شستن که عسل اومد توآشپزخونه و نشست صندلی کنار من

عسل \_ خوش می گذره محدثه جون ؟

لبخندی زدم و گفتم :

من \_ الحمدالله



عسل \_ اتفاقا دیروز داشتم فکر می کردم ... کی فکرش و می کرد شما و ماهان با هم ازدواج

کنید ... یه کیس اصلا ناجور باهم

خواستم چیزی بگم که محیا سریع گفت :

محیا \_ قسمته دیگه ... خدا می خواد به بعضیا نشون بده همیشه هست یه اتفاقات عجیب بیفته

عسل پوزخندی زد و گفت :

عسل \_ آخه می دونید ... من و ماهان نشون شده هم بودیم ...

مارال \_ چرا دروغ می گی ؟

عصبی شده بودم و گرم شده بود ... بلند شدم و از آشپزخونه زدم بیرون ...

من \_ ماهان جان بریم ؟

ماهان که متوجه حال گرفته من شد بانگرانی بلند شد و گفت :

ماهان \_ بریم خانوم

مامان ستاره \_ عه کجا بچه ها ؟ هنوز میوه نیاوردم

من \_ دستت درد نکنه مامان ... یکم خوابم میاد خستم

سرش و تکون داد و گفت :

مامان ستاره \_ فدات بشم ... چیزی خواستی بهم زنگ بزن مادر

سرم و تکون دادم و ماهان وسایلم و از بالا آوردم ... بعد از خدافظی که آخر سرم  
عسل به زور

خودش و پرت کرد رو ماهان از خونه زدیم بیرون ... حسابی عصبی بودم

در خونه رو باز کردیم و وارد شدیم ... چادرم و عصبی در آوردم و پرت کردم رومبل

ماهان \_ چرا انقدر حرص می خوری عزیزم ؟ واسه بچه خوب نیست

عصبی نگاش کردم و گفتم :

من \_ معلومه خوب نیست ... وقتی باباش از خداهشه دختر داییش باهاش اونجوری  
رفتار کنه

WWW.MAHROMAN.IR

متعجب گفت :

ماهان \_ من ؟ من غلط بکنم ... این حرفا چیه می زنی حالت خوبه ؟

داد زدم :

من \_ نه خوب نیست ... چرا نگفتی عسل نشون شدت بوده ؟

داد زد :

ماهان \_ چ\_\_\_\_\_ ی ؟ کی همچنین زری زده ؟

من \_ عس\_\_\_\_\_ ل جونت

ماهان \_ غلط کرد ... به \_\_\_\_\_ دا زر زده ... دروغ گفته عین  
س\_\_\_\_\_ گ

نفسم و فرستادم بیرون ... یهو درد بدی پیچید تو دلم ...

من \_ آخ

دستم و گذاشتم رو شکمم ... وای

خ\_\_\_\_\_ دا

من \_ آخ ماه\_\_\_\_\_ ان ... وقتش \_\_\_\_\_ ه ...  
جی\_\_\_\_\_ غ

WWW.MAHROMAN.IR

ماهان هول هولکی پرید سم\_\_\_\_\_ تم و چادرمو کشید روسرم ...

از درد داشت\_\_\_\_\_ م ج\_\_\_\_\_ ون می دادم ...  
باناخنام صن\_\_\_\_\_ دلی م\_\_\_\_\_ اشین و می کندم ... لبم و  
گاز می گرفتم





من \_ بچم کجاست ؟

لبخند عمیقی زد و گفت :

ماهان \_ حالش خوبه عزیزم ... مثل باباش خوشگله

لوچام آویزون شدو گفتم :

من \_ بی ریخته پس

خندیدم و پیشونیم و بابوسش داغ کرد ...

درباز شد و مامان وارد شد ...

مامان \_ الهی قربونت بشم من مادر ... خوبی زندگیم ؟

من \_ خدانکنه مامانی ... الحمدالله

بعد از مامان بابا و مهرشاد و بقیه وارد شدن ... حسابی شلوغ شده بود

WWW.MAHROMAN.IR

مهرشاد \_ می بینم بازم دایی شدم ...

زدم پس کلش و گفتم :

من \_ فقط دلم می خواد مثل مهبیارلپ دخترم و بکنی ... اون وقته که لهت می کنم

مهرشاد \_ آخ نمی دونی چه صفایی داره

مخیا \_ خف\_\_\_\_\_ ه ... نگاه لب بچم و چیکارش کردی ؟

و دوباره هم اکنون بود که جنگولک بازی ما سه تا شروع شد

مهرشاد بالحن وسوسه کننده ای رفت سمت مهیار و از بغل ماکان گرفتش و گفت :

مهرشاد \_ آخ آخ من بخورمت طوله بز

ماکان \_ ه\_\_\_\_\_وی ما بزیم ؟

مهرشاد لبشو گاز گرفت و گفت :

مهرشاد \_ نفرمایید ... دور از جون بز

همه خندیدن و منم دلم گرفتم و خندیدم  
در باز شد و پرستار با یه پتو وارد شد ... جیغ مارال رفت هوا و گفت :

مارال \_ وای عس\_\_\_\_\_یسم .قربونت بره عمه  
WWW.MAHROMAN.IR

برای دیدن بچم لحظه شماری می کردم ... ماهان کنارم نشسته بود بالبختد ... به  
کمک مامان

وماهان نشستم ... پرستار بچه رو بالبختد داد بغلم و گفت :

پرستار \_ بغرما عزیزم ... اینم از دختر خوشگلتون

گرفتمش و از دیدنش دلم ضعف رفت ... الان حال مامانم و درک می  
کنم

مامان بودن بهترین حس دنیاست ... به صورت دخترکم نگاه کردم و که چشاش  
بسته

بود ولی فوق العاده سفید بود ...

من \_ ماهان میبینی چه قدر خوشگله ؟

ماهان \_ آره عزیزم ... مثل مامانشه

لبخندی زدم و باعشق نگاهش کردم ...

صدای گریه دخترم بلند شد

مامان ستاره \_ الهی بچم شیر می خواد ... گشششه ... بریم بیرون راحت باشن

همگی رفتن بیرون ... به سختی لباسم و بالا زدم و به کمک ماهان سینم و گذاشتم تو  
دهن

دخترم

ماهان \_ پدرسوخته نگاه چه گشششم هست

خندیدم و باعشق نگاهش کردم ... حس خیلی خوبی بود و قلقلکم می داد



من \_ اسمش و چی بزاریم ؟

ماهان \_ مهتا خانوم

لبخند زدم ... مهتا اسم قشنگیه ...

من \_ قشنگه

بالبخند و عشق زل زد بهم ... منم همینطور

ماهان \_ از خدا ممنونم بابت این خوشبختی ... دوستت دارم ... هم دخترم و هم تورو خانوم

من \_ من بیشتر آقاهه

لبش پیشونیم و لمس کردم و من خوشبختی رو برای همیشه به آغوش کشیدم

آنکس بر لوح دلم نقشش ابد بست تویی ... !

پایان

1396/9/29

ساعت : 1 : 1 ظهر

